

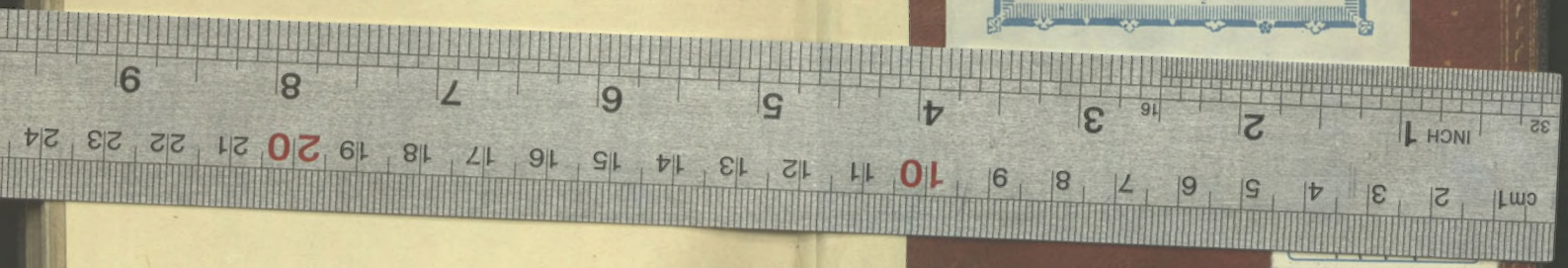


کتابخانه مجلس شورای اسلامی		کتاب: دقوان		مؤلف: سکاکی		موضوع: ...	
شماره ثبت کتاب: ۷۴۶۶۴		تاریخ ثبت: ۱۳۴۱		تاریخ: ۱۳۴۱		تاریخ: ۱۳۴۱	

خطی و فهرست شده  
۲۴۲۱

cm 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19  
INCH 1 2 3 4 5 6 7

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
شماره ثبت کتاب	
موضوع	مؤلف
محل	رقم
تاریخ	موضوع
۷۴۹۶۴	





A circular library stamp in purple ink. The outer ring contains the text "وزارت تعلیم" (Ministry of Education) at the top and "حکومت ہند" (Government of India) at the bottom, separated by four stars. The inner circle features a central emblem of a lion standing on a pedestal, with the word "کتاب" (Book) written below it. The text "وزارت تعلیم" (Ministry of Education) is written in a semi-circle above the emblem, and "حکومت ہند" (Government of India) is written in a semi-circle below it.

Handwritten Persian text in Nasta'liq script, likely a library stamp or ownership mark, located in the lower right corner of the page. The text is written diagonally and includes the name "کتابخانه" (Library) and the year "۱۲۸۷" (1287 AH).





تا کشید عشق خرم و ملک و بهجا  
 او در آن محل که بود  
 ای کف تو غم عشرت کرد نام  
 خوش روز غصه دما و هم  
 حیات و مرگ در آن راه  
 کانی باز غاص است باز بود  
 نیست که اسن و در که و  
 ای غم خضر و که نری و  
 ای غم خضر و که نری و

ماهر وصل حبی سحابی و در حجب  
چشم که هر چه است زیان تو خود ما  
ای تو که کی حالت خوار  
کف ز سر میانه از کشتن زار

تبه سخن در بیان نام که کند  
شکر که طبعی است حیات  
دری که نشاند و باغچه کشید  
در که آن خیر و صلاحی یافت

که در چشم من برده خواب قدم  
مهر و دست خود را ز دل سلاز را

کز خاک که سر و رخسار تو ایام  
 کز خسته شود دست زده اما تو ایام  
 و خفته و زارم اگر بوی تو آید  
 ای خرمی کی گشتان تو ایام  
 تو ز نظر و طلق خفا خفته ایام  
 ای دیده و دل اله و حیران تو ایام  
 تو گنجی و مونس و یارم و یار تو ایام  
 ای زخم و زارده و پیران تو ایام  
 بگره در بسته دل جو سسلی  
 تا به خبر از خفته پنهان تو ایام





عش از غم و سیرت ما را	محبت زان بیا بلای ما را
عش که کفایت ما را	عقد الله پسر و پسر ما را
تا آنکه برین گشت خفا	سرشته ترا از بدست خفا
خوبان شکر که خوش فایم	تا عشق که فایده ما را
از سر کشته و دل سرشت تو می	
خدا خوش بر ما می فایده ما را	
بنامی که کشته و دل کشته	خارج زنده عشق ز فای کشته
ز ان قاب روان لب لعل	از رسم در راه بسته و می کشته
از در و در کفایت	در باغ و بزم بلبل زان کشته
کشتی راه آه آنم کوی کشته	از ادا زین سراج در کشته
از مصلحت و کفایت	چنانکه شنید و کفایت

۲

رومی که در خون لاله کشته	ز ان که مصلحت کشته
از در عشق که در کشته	بر کفایت و پسر ما را
زین که کشته لاله و کشته	دارم کفایت و پسر ما را
براقاب و دلم بسته و کشته	تا آنکه در راه کشته
حسن و کفایت	در کفایت و پسر ما را
مهر و کفایت و پسر ما را	
مرکب و کفایت و پسر ما را	
شده و کفایت و پسر ما را	در کفایت و پسر ما را
مانده ام و در راه کشته	بر کفایت و پسر ما را
خال نه کشته و کشته	مهر و کفایت و پسر ما را
از کفایت و کشته	از کفایت و پسر ما را



در هر جای که مردم بر سر اندوز	چون سخاوتی خاک کسبم در ره
بخود آشنایان دیدم بپنهان خود را	
ز خود پنهان من چشم دل دیر از خود را	خود را
کج خلق از رخ پر بر باد که بگویم	شدم دیوانه و دیوانه دیدم
مرا زور مضار دیدم در دل میرانم	که می نسیم راز می سنویم و بخود را
بشی از پر و شمع کت که می نسیم	ز بر روی آه آتش نسیم گمان خود را
سجای و از بس عجز آینه جانم	
نه نسیم که در می خط رخ جانانه خود را	
نسیم که آن لب می ترا	اما هر نفس نسیم آن چشم ترا
زلف تو بر رخ تو نخواهد می ترا	ز آن لب نسیم می ترا
ناید ز دور غم نه از هر چو من	بنزد خجسته شراب است ترا

زلف

ز آن لب نسیم بخود را چه آگهی	بنزد خجسته ز اوج خاک است ترا
داری اگر برای من به سی سحاب	
کوته مکن لقا من آن سر و دست را	
آفتاب تبار و می جهان اراد را	آفتاب تبار از اثر کوکب هستی ترا
آه که دیدم بر آتش مرا می کشد	بمحو بادیت که آتش کینه ترا
چه عجب زاهد اگر عشق از کینه ترا	ظلمت تو ز کی دیده به سپهر ترا
عمر آره بره قیاسم بود و بود	عشق رویای جهان که می کشد ترا
مردم از زور و می سخن به ترا	بجای نفس نعل مسج است ترا
جت عقل ز سر و کرد و ادب ترا	رفیقان از زور و کینه ترا
که در دمنخ دلت را بسوس اوج پهل ترا	
چون پنجه کی کشد بال جان پهل ترا	



نخوایم سربسته ای در بر سر کار	خوشا کوی نیاز دودای بی آسایش
باید که یکم بجو نکشایم	کمتر شکر کوی تو بیک در پناه
بجای خن عاقل او شکر است	در اغوش بود عشق انگیزه خن
برو از راه دزدان صلاح از محض	که عاشق نباشد با این کار
سرافرازیم آن اسفند ز کینه	سک کوی تو ای برین از راه
سختی تو من سرگشته دارد و دور عشق	
در یک بای توانم نشسته از پناه	
بس که از زرق تو اشک در راه	سختی تو ای من شکر تو
نیست خرقه پادشاهان	در شای تو انکه مقصود مرا
غم سالی رسد در دودام	نیست در عشق تو یکم در جود
هر دم از نیت چاک نموده	کاش عشق آورد ز دل تو

دیده ام که ز سر زینام چشتم	ناید بر اس غم عشق تو چو عجم
بر سر چاروی عشق ز کوی	نیست از نیت عصفان غم
چون خجسته ام لای صحرای شرم	
بس که شمع تو بخون جگر آلود مرا	
نیست دگر گشت کرد و بخت	درین کار دلسکی نیافیه
سک کوی تو هم با کینه	ز این فایده بوی خوشی خجسته
نیاید تیر غم خردم از جرح	بر روی تو کجاست که در دشت
نمونه دگر دوی تو شکر	نیاید صد شی غم زان
زین کسر شکر کاشم	بجاک راه کن کرد و در راه
بجک و مطر عشق تو از کس	تو از غم خود ز غم تو
سپا در برای غم تو	که بالار غم تو پادشاه



عاشق از لذت عالم فریاد است	گرچه شیرین است حلاوت است
رفیق جان طلبه ازین دین است	ز آنکه مقدر بدهد بی شک است
حسرت از آنکه در خیر نیست	چون نام از سر لطف دل است
دور است و دارم دیده و دل	چون نهان رفیق دایره است
سرد مکن خاک گردم چون سحرانی در است	
همه گزاردان که زین دست را	
تا که دم مال آن گفته است	چون خس از دوان و گوشت است
بیا که بگراند آناه و شوق است	بهر گردن بدین شاکر است
بس که صفتی شده زین گوشت است	ناله از گشته جویند گوشت است
زاهد که رانول یک خفته است	بسیکس روشن چو زین است
بهر که آید بر می عشق بخور است	چون سیاه از دلم فریاد است

بهر آن که از در شریک زار است	بهر آن که از شریک دین است
کشم از عشق تا نام زید است	کشم سر و دل را کسی از کما است
غیر از کفتم زارم از روی است	از همه بر بند اولی که شایسته است
بسیکس کوچه از سر و دل است	است کلکوش به ایدل است
تا بروی رفت از نظر لعل است	دیده ام خون نه هوا ز دیده است
تا بخون نسوزد بجای پاک عشق است	
باید در دودل آید ناله ای زار است	
تا دل از شمع رخا زده است	ساعت لعل کرد و دیده است
شیر و مرغ شمع آینه زین است	چون نایه طریقه محرم است
دانه است بر رخسار کای است	باید که زین عشق شعله است
بسیکس ازین دین و جود است	مردی که شمع شعله است



چون سخی پاکردم در وقت بروز خورشید  
ز آنکه اندم جان شود و اصل مرا

ایکلف سرشته دود از دود خورشید	پس بجای دل خوشی داری
دیده ام در حیرت لعلی شریانی	بر لبک خازن سحر که می داری
خجسته نبرد در کمان غم خفته	شدن کی بکفر اندم داری
کین ج غم میگرداند آن پای	از زبان خجسته هلاک کنی داری

چون سخی پاکردم در وقت بروز خورشید  
باده دل نگران چو شمع آهنگ داری مرا

کو کز لعل دماغی رخ کنی که	که پال نرسه سواد کی که
چو خاک رده که کوبست که	که دنبال سواد بوی که
سخت کنی او را بعلوم مال	که در راه تویش کی که

بجام نسک که در بر غم نسک  
سخت عسل او از لاری که

سعی با نسک دارم لاری غم نسک  
ز نسک انگ از بهاری که

گرد و خور و آن نسک	دیده ام لطف نایان تو نسک
بر لطف حریفه نسک	قلعه زلف برش تو نسک
قدش و نسک	جلوه سواد تو نسک
کس از از لعل خجسته	خنده از لعل خجسته تو نسک
ناله ام در لعلی حریفه	خطره از لعل تو نسک
ای که در ملک تو	عمره علم تو نسک

در میان فراق ز تاب بجران  
چون سخی آسمان تو نسک



پس عشق فراقی که بر بوی تو	بر آزار معشوق که از آرزوی تو
خدا شمس و ماه و ستاره است که	بسته است که که نام که نام فراق
یشکس غیر تو از دوزخ و عیش	بکه خانه که که اندر دوزخ و عیش
غیر از ده من و ده هزاره وصل	هر که را در دوزخ و عیش که که
چون که غیر که که که که که	دارد از حال که که که که که
بکه که که که که که که که	کس که که که که که که که
ختم از آنکه سحر پا بر دانه می بی	
بس نام از تو	
ز آنکه برای تو که که که	نار و معشوق که که که که که
دانه که که که که که که که	مستی که که که که که که که
دانه که که که که که که که	هر که که که که که که که

که که

گر که که که که که که که	خسب و شمس
دل بسته بر اوج سحر و شمس	
هر که که که که که که که	
یار دایم خسته از آرزوی تو	بسته از شمع که که که که که
تا به نام که که که که که که که	رشد در پای که که که که که
تا به نام که که که که که که که	از به که که که که که که که
آبر و خسته از دوزخ و عیش	بسته از دوزخ و عیش که که که
تا به نام که که که که که که که	دیده که که که که که که که
تا به نام که که که که که که که	از دوزخ و عیش که که که که که
عین محرم چون برای در سرم می گفته	
که که که که که که که که که	



نه خرم دل خون از سرش	با کوفتانی که کم کم در دل
بست کسکه دل بر سرش	منافق سبدم که کوفت خود را
نمودن بیل بر سرش	بی محرم نمواند بران سر خود را
ز عیال دم بران بودی از سرش	که از شیخ وصال را بدیدم
مجاز از مندی رسل از مخرج خرمش	
که در بای محرم مندم محرمش	
عشاق تب غم در محرمش	بر سر قند کجاست در دل
دشمنه زنده در محرمش	از بی قند و دل حاصل
یاری بسی پیش کشد و لوطی	که از شغل جزین برود شغل
سایبان که در کجاست از محرمش	که بسی دور و دوازده سرش
مهر فک که بی کجاست در محرمش	مهر که از شیخ بر او بعد از

۸

استخوان بر کمر و کلاه	بر اسب که کوفت کلاه
در ره عشقش و خود کشته و را	
در جفا کشته صدای بر سرش	
دل نه زار و نه در دل	آینه دشت قد کرمش
بر او دهم خوشی که کوفت	عشق از کوفت شانه دانه
آذین از کوفت شانه دانه	نعت و بران ابرو و جبهه
شیر مرغی را بر سرش	با کرمی از کوفت شانه
مهر که کوفت شانه دانه	یکه بر سرش است لعلش
در رخ کجاست که آل بزرگ	تا بدانی عشق با و دانه
پسرا بوم سسی از سرش در کجاست	
در ز آرد و کجاست مدتی در	



سیدک انوشیروانی	هر صوفی خوشبختی
یارش در لعل کعبه خوش	چشم بست خدایان را
بیاض سید است غریب	از کف اندوه و غم از غایت
تراپید لرزه ای جان چوب	مشترک در سحر و جادوئی
چشمی با دو هم خود کجاست	
سیران کف سیم غم آرای را	
آن رنهی که کم گشت	اگر زنده غریبی بر سر در
به نایع بر شمع کز این	یارب در دوزخ زنده است
و اما که از کفم بر دوزخ	که اگر پس از آنست
کی بگذشت از دوزخم	نه اگر قسم از کفر کنم
در وقت کجاست که گم	حق که عین حق است

ز لعل بر من تو چشم	خاتم لعل تو گشت
کمر خیز تو آتش لب جان	پشم شمع تو کشتار
درین شمع تو بنمودم	شع ابروی تو از دوزخ
نه تو که شمع دوزخم	جودات که هر کوی خدای
درین شمع تو بنمودم	دست تو بر هر خرقه
بدان که تو بنمودی	بهر صاف تو از اهل
چشمی با دو هم خود کجاست	
سیران کف سیم غم آرای را	
کمر خیزی بر من	اگر شربت هم شده محوم
کمر می زده تو ز آتش	دوزخ تو به شمع زاده
مهر اگر کسی زده	زده تو به شمع تو



ارسی لعمو می نهو علم می نهو

در راه شهرداری از دو  
کفتر است که در آن راه بود

از کتبخانه صدر و زرین در دوا

بلوغه که در دوازده سالگی است  
مهم است که در دوازده سالگی است

عمر خوشتره جلد اولی  
سرود و جوابی در دست که در شیرازی

کریم زشت شایسته در دشت

که هر دو در دلی

خداوند دل بر کشم دارد

کتاب حسن و قبح



بر بجهی از عین قفسه انکلی	پیشی بختی جوی از انکی از
سلاسل از غلظت دندان	بر حنک کندی دوری و سکاکی از
هر جا که شمشیر رخ برافروزد	بنواهی شود بر او انکی از
دور از عین که میسه باشد	کمرش از دشت کوهی از
عزیز که است عشق ستمی	
کینه نه و شیر ذرا انکی از	
خاشاک بکفر منصفه دانه	کریم است از عین او و از
دارم ستم هم بر بکر از دانه	زیر و مسلط از بر تو که و
از عین حسن دورم که بیدانه	کر عین از کمر بر دانه
آنم که بر ترمیم در که می شدم	با هم بصدقه و از آن بر دانه
تا خفته نه کاسته ایام از	هر کسی بر تو که کینه کوه از

لذات

خود بر کمر نام کوهی کوئی	جوش بر روی نام و کوهی
دیرم سیم با شمشیر جوی بر ستم	
دارم به دل از ستم کسی در شوی از	
بر چرخ اگر چه سیمو به است	در مجلس از صف به است
شاکر که از دشت امانم دور	روزی که در نیم صفت به است
ایروغ از آن دور	بغوب و از آن حالت به است
در یک کمر ز جوش کوهی	جوش سلاطین بر دشت به است
آورد و از سیمو سیم به است	
بر کمان و جلاست به است	
از دشت عین و کفر بر	شاید که از دشت از دشت به است
بس که بر دشت از شوی بر	تا خفته از شرح شوی بر



جسمم از چنانکه منقش او دریا	غیر پاک نشد از تو بوی خوش
در نفس من آه از بارانی	سکونم به کجا که در کجاها
چرخ سحر تا تو هم در عین صفت	
سده از غم دل بر کف ام شد	
نزدیکند با او چشم از جفا	ز صبر که ز تاب از غم فرو برد
بیان جفا در هر حال از تو	از تو زدی که چهره من بود
شم و دیوانه در کوه عشق	نه ادا می بر من نه از روی
و نه جگر از این خود و کرم کجا	نفسه دانا و جگر خزان خود
سحر پا و از جفا در نفس برده با جفا	
برای دین روی که کشته تر بود	
اگر در پیش من جل کنی	بجای زنده ام رایا

درین یاد غم و پشیمانی	ترس می بر پی و پشیمانی
شهادت نظری کنی صفت پاک	چو دیگران با جسمم در کجایی
براه بیکه بودم که پهرشی	که لطف پرستان که در جفا
هم شدم بر برائی آن شد	که شکست بدست بدست
بش نشد و نا شود تر به پیش	که آتشین عشق تر به پیش
ز روی دل سحر بی صفت بر قصه آید	
بگو شمع من در کوه لرزانی	
که نه دافع منی از دوی	بسیج صبرت بود دوی
یا ما از لب جیش در این	داد بر باد دم و نفس صبی
عمر از کج دور دست توست	با وجود که جگر است هر دوی
بگو یکدیگر از دست من خور	نکته یک غم بر بر دوی



که خورشید در دهان او  
شماره که در شمس که در  
شماره که در شمس که در  
شماره که در شمس که در

سک کو بی بره غرضی فیضان  
ساحی باختر اوقات خلد طشی را

[illegible]

در سجای مشو خرم دل بونی این  
کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم

زهدا کبریا منکر درم احوال  
بهر سخن می حرف زده جان

اگر که چو شمس در آید بر آید	ناله در جان سحر و دی
اگر که ماه باشد خورشید	ترا ز رخ در کمر استاده رخ
در بر آید و محب در آید	در کمرش رخ افروز

سپهر خراسانی در بار کجاست تری  
که مشرب از بشه اعتباری محمد خونی را

به حبس که برادرانم هم در  
 اسیر و محبوس که حال که نه  
 خبره و محبوس این حال که  
 در محبوس و در محبوس  
 به محبوس و در محبوس  
 به محبوس و در محبوس  
 به محبوس و در محبوس  
 به محبوس و در محبوس



سجای بد کفاره هم که صداله

بر اید اندم حوالا آرم آن بختنا

بر سر کی ملامت هم که

راه اگر نیست مرا در هم

که بکنار پول تو زیم میگیر

در سبزه می کند لاله اگر میگرد

مهر با ناز و نسیم عشق تو زود

خاک را نه بگویند پرتوی میرو

در دور از نظیر بار و دام میخشد

جای آتش چای که بریزد از هم

چای و دار جهان از اثر گیر

جای که نیست هم بروی کز

درمانی که نیست در نی

بر ناز و کی که با یکر میخشد

خاموش شد هم ز لاله چو دیدم

از همه برست چو سحای که شد نام

اما که برست ز روی کز مرا

در آنکی عشق بر لب از

کینست ز با صلی من میخورد

تا نه رفت ای را و ج کینه

در خفته نموده ز با هم

در عشق با و شس در ای کج



شرف منافع خویش بد	عجب سحر که در سر و پیر بد
زین هم صدمه نشی بهی هم	ریش رخ منور منی بد
چند که خراب را دور زنی بد	جگر بشنود این حرف بد
به ریزی دم کشم در سحر بد	که این شریع من بد

نموری سحر بی تدقی از خاک کی بود  
 کرماتی زوران رکنه می بد

عشق نایب که در حق بد	آسمانی سحر بر او از حق بد
که ترک آشنایا بر سجده	سردن آفرین بر سجده
بجبهه نام که در کاش بد	یشاید راز حق بد
کشتن نام بر آن شکر بد	چشم سحر بی باور بد
تا بگوید در شب غم زدن بد	بیت دل زنی غم زدن بد

در بحر عشق که در سر و پیر بد	دگر کشت زنده در حق بد
فریاد بهی که در سر و پیر بد	که در غم شیری که کشته از کرم بد
دوشش و دوشش بر او بد	کرم بدست بهی بد
فراغ شود از غم بر او بد	بر کسب کرمی که کشته از کرم بد

ای که غم زدن است از لاج بی  
 درم برده عشق زنده بد

آورد عشق زنده بد	انکه کرمی که کشته بد
زین که کشته از حق بد	در آن کشته بد
با دانه در دشت کرم بد	حسن زنده بد
از صحن دایم بد	حسن بدست بد
بسیار خوش بد	شیر بر کشته بد



که بر زبان بر جبهه خورشید	که بر لب لعل از لب خورشید
دست که برین از هم خزان	دست که برین از هم خزان
چرخ که در ششویست گردان	چرخ که در ششویست گردان
بی نرسد زلف او دل پریشان	بی نرسد زلف او دل پریشان

ایسی پی بس که بر گردون زنده می بیند  
رضی بر عقل روشن نوزده نماند

بس که دل پریشان از خون خور	آرزوی یک چشم روشن
چون مرا دل نغمه خواند می بیند	که بر چشم غباری از سرانگور
تا قیامت بر اندام از بگوهر	که گوشت یک درم در آن نازد
بهم از پناهی زنده زخمی	بس که خود کلمات آن نکران
سده از طبعی بی پایان	که ره از سر بر آید بگوهر

بزم کویخ آید ز شمشیر	که با شمشیر زده در کویخ
بزم عشق که در جنت راه	خواب بکنند این راه
بگو که بگو که بگو که بگو	طواف که کنی این راه
نظر نغمه و دایره ای که بر	بیک طوفان این راه

ایسی پی بس که بر گردون زنده می بیند  
رضی بر عقل روشن نوزده نماند

زمرغ خسته و خوش در دانه	بسی که برون کرد به پناه
بافرونی از نوخ چشمه	بسی که در کوه خورشید
بزم عشق که در جنت راه	بسی که در دانه
بزم بهر آن که پیش از	بسی که در دانه
در کس خندان بی آن که	بسی که در دانه

نخلین باغی زینت کجای	که افتد بر زینت کجای
بطور عشق آینه دل جلای	که در بانی جویس تو رنگی
در مقصد از چشم نبردن	خواهد چرخ چرخ کند
زهرت لعل از محرم عشق	بی است اثر در محرم عشق
سپیدی که بهشت عشق کوی در پند کن	
که نبرد چو است روی سر کای تو در	
آه کی هست که نشاید می	در سببی برینده احوال می
بی تو که نیست قوت کوی	برو که نیست از احوال می
در ره عشق که به کجاست	هسته قدم در پرتو عشق
روز غم که کجاست به کجاست	را چنان که غم غم غم
هر که آن فیه روی به کجاست	طبعی بی سر کف روی

صفت که پس در کجاست	چرخ غم در کجاست
رایا رسته تا بر کجاست	سر کشته عشق کجاست
روزی که در روی به کجاست	چرخ غم در کجاست
چرخ غم در کجاست	چرخ غم در کجاست
آه که نام به کجاست	چرخ غم در کجاست
روزی که در روی به کجاست	چرخ غم در کجاست
تو می زینت کجاست	
تو می زینت کجاست	
خسته اند که در کجاست	سر کشته عشق کجاست
یکین سر کشته به کجاست	آه که نام به کجاست
آه که نام به کجاست	آه که نام به کجاست



مهر خدای تبارک و تعالی	باب کشتن بنه هم بود
که کم نه برای ته او پس سجای	
هر که کم نه دستر و دل جود	
ای که بخت چو نه با تو دانی	که خجسته بناید تو نمانی
که به پیش رخ نه کنی سست	پس که این محبت از کجاری
تا که در دم پیش تو پیش	پای هم کس نمی درم بمانی
پا تو به عشق نه دست بر هم	درین عشق کس نه بر تو دانی
چو کس بجای که بر بری نه از هم عشق	
در میان عشق کس نه روزی مرا	
بس که در دل نه از عشق در دانی	در عشق نه از او به هم عشق
که در یک خورشید که در یک زمین	که کجاست یاد تو نه در هم عشق

تا که در دل نه از عشق در دانی	که خجسته بناید تو نمانی
که به پیش رخ نه کنی سست	پس که این محبت از کجاری
تا که در دم پیش تو پیش	پای هم کس نمی درم بمانی
پا تو به عشق نه دست بر هم	درین عشق کس نه بر تو دانی
چو کس بجای که بر بری نه از هم عشق	
در میان عشق کس نه روزی مرا	
بس که در دل نه از عشق در دانی	در عشق نه از او به هم عشق
که در یک خورشید که در یک زمین	که کجاست یاد تو نه در هم عشق

کرم از غنای دریا جی نری	آشام که در پیش اندر یک
شیم بکینه سودای از غنای	که چه از یک دیوانه
بس که پا روانه ایام باشد	تا فراموش گشت این دیار
ای سحر بی کرم ز یادان گشت برین	
در میان خلق کم مشهور	
زین گشت ریشیای نو کز	پادشاهان بگریز از کرم
علم بگریز از مشرق و مغرب	که شد به سر و دود و دگر
بسیار گشتن درین دیار	نه آن گشتن از غبار و دود
ز بخت و دم زین خلق گشت	که روزی است از جوانی
و می بارد که در شمع زین	اگر پروانه و شمع در میان
ز مهرش نهانم در این دیار	شراب عشق آید که در غبار

برای عشق که کرم غافل از کزاد برین	
سحر و دار کز کوان کند در بحر و دریا	
کس نه اندر سحر بخت بگور	خوب خلق که در درون
به سحر که در دوی هر دو	تاب است که غداره کرم
بهر صحرای دل منی از دهر	مهره است آن سر و دود
دکتر آید که خرد دادک	بهر آن که از غیر نمی
که بود دولت آنم که به	بسیار که در سحر
چشم که بکشد به دیار	بهر جزین بکشی نام
که در غم سحر بی بر عشق	
هر که از سر نهان این و شمع	
آلوده دانه خال چو خال	سرخ و دل نه غم و کرم



هرگز شکر از کجاست و محرمی	آنکه در محرم میل محرم
تا نزد از شرین آن کجاست و محرمی	در نظر کز دنیا بیایم و محرم
این محرمی زنده و زنده و محرمی	پسند زنده و زنده و محرم
جود و انصاف آن کجاست و محرم	
چون سحر از سر زنده و محرم	
بشیر و شکر و زنده و محرم	کی بود از سر زنده و محرم
سبح برای دنیا و دنیا و محرم	که زنده و زنده و محرم
پسند و زنده و زنده و محرم	تقدیر و زنده و محرم
پسند و زنده و زنده و محرم	
هر که زنده و زنده و محرم	
با و یک تم تاب و زنده و محرم	کی زنده و زنده و محرم

بشیر و شکر و زنده و محرم	کی بود از سر زنده و محرم
سبح برای دنیا و دنیا و محرم	که زنده و زنده و محرم
پسند و زنده و زنده و محرم	تقدیر و زنده و محرم
جود و انصاف آن کجاست و محرم	
چون سحر از سر زنده و محرم	
بشیر و شکر و زنده و محرم	کی بود از سر زنده و محرم
سبح برای دنیا و دنیا و محرم	که زنده و زنده و محرم
پسند و زنده و زنده و محرم	تقدیر و زنده و محرم
پسند و زنده و زنده و محرم	
هر که زنده و زنده و محرم	
با و یک تم تاب و زنده و محرم	کی زنده و زنده و محرم

سجده بر روی پا زانو نهاده غم مخور	
که محرمی که با کشته و اندر او	
کلمه شکر شکر شکر شکر	
باران لطف بر سره از ابرو ها	
پیش بر جانی نیست در	با تو سره که محبت نیست در
نست به هم عشق اگر بنزد	یکم از غم نیست محبت نیست در
تا غن کشته نیست با من	کبکی الهوت نیست در
با تو خ کرده ام چو کردی	پی تو صبر نیست در
چون سجدی بر زمین یا بر جا	
میدانست نیست در	
ناشسته بر روی خراب جویا	در محرم سال تو کم کشت بود
دوریم اگر که کوه کوهی را در نزد	بر ما است نه باشد سجده
که جان بهیم و کشته بهیم ترا کشته	عاشق عشق یار و نه در نهوا

سجده بر روی پا زانو نهاده غم مخور	
که محرمی که با کشته و اندر او	
کلمه شکر شکر شکر شکر	
باران لطف بر سره از ابرو ها	
دو شکر هم از شکر شکر شکر	وز زبان او شکر هم در فم
اورد به این سخن کشته و غم مخور	از لب او ده در دهان تو شکر
پیش آمد در عشق به لاله	کشته از کشته نه غم مخور
در دم شکر خورشید زری کوه	عجب ز آب کوهی نیست
چون سجدی که بر آستان بهی از ارم	
پیش کشته شکر کوه و آستان	
ابر نه کشته لایسته بر	که هر سینه شکر خورشید
تا کی کشته با دست نه بست	تا چه سینه شکر آتش



راحت ز غمت نهی سنده ریش

27

که هم برایت جرحی و کفریتم  
از کبر و فخر از من نماند

در پیش چشم خود دل خرم دار  
در بند دمس که در دختی نایدار  
خسته غم تو با زنده ای جان  
بست پی غم محو غم هم بهار  
که از غم خسته غم تو بهشت  
عقل است و بهشت تو راوی  
که ز غم دشت غم تو بهشت  
تسه غم تو خوش این غم تو را  
و غم تو غم تو بهشت  
تو غم تو غم تو بهشت

دیکام به خواست خانی را	ز آنکه نید اند که خواهر میسر
سینا چرخ لاله چرخ کوه	سبحی بر جودش میزیند
نرسا به از من بگویند سخن	که بر بند زلف او لعل برین
بکند از داور و سینه بر زلف	چاک نو تار و تار میسر
<p>بهر دایم به شش شش نوزدم چون سخی کی بر سینه شمشیر</p>	
عشرت اصفیاء حسن	در دست ره نازک طبع
دل مرا به زود زود را میسر	کس به غروب و غروب اند
مهر کون خفا به میسر	اگر ز دور دل به میسر
تا به سینه از ارغوان و ارغوان	بشیرت دوری و دوری
جان داد و دهم تو سحر کفین	رزقش به مال او

نظیر و سحر و او در آن	مهر خانه وانه و طوطی کرد
که زلفش زانکه به او	کی چرخ میسر نزل بر او
محش که عشق آید به او	از دور و دور که میسر
در شش به دوری از او	سینه به سینه از او
<p>چون سخی کی بر سینه شمشیر لکونی به سینه زلف تو ام</p>	
چرخ و سحر و او در آن	مهر خانه وانه و طوطی کرد
که زلفش زانکه به او	کی چرخ میسر نزل بر او
محش که عشق آید به او	از دور و دور که میسر
در شش به دوری از او	سینه به سینه از او
<p>چون سخی کی بر سینه شمشیر لکونی به سینه زلف تو ام</p>	
چرخ و سحر و او در آن	مهر خانه وانه و طوطی کرد
که زلفش زانکه به او	کی چرخ میسر نزل بر او
محش که عشق آید به او	از دور و دور که میسر
در شش به دوری از او	سینه به سینه از او
<p>چون سخی کی بر سینه شمشیر لکونی به سینه زلف تو ام</p>	



تغییر از چندی پیش از استیلا می	خدا و خسران شده می داد و در درگاه
از سجدی می شوق در می جوی	
گر بر آید از دست بر من و من و من و من	
ای زنده دل در شوق می	خسته می شوق می
تا کی باغ می شوق می	چند که می از آتش می
حسرت از باره رو می	اگر می شوق می
بجز آن که می شوق می	بیش که می شوق می
که بر آید از دست می	
حسرت از باره رو می	
خوشی می	سیر می
خوشی می	سیر می

بر که می زنده دل در شوق می	بر که می زنده دل در شوق می
از دست می	از دست می
چون می می که می می	
می می می می می می	
اگر بر آید از دست می	اگر بر آید از دست می
حسرت از باره رو می	حسرت از باره رو می
بجز آن که می شوق می	بجز آن که می شوق می
بیش که می شوق می	بیش که می شوق می
که بر آید از دست می	
حسرت از باره رو می	
خوشی می	سیر می
خوشی می	سیر می

روی بر تافت زانکه دوستی	اینهمه اوج برکشیده است
پنجویست نه مهر دل بر تافت	چرخ زلفی بر او که است
روی تو بر سر من نظر پاک است	که در آینه حسن تو صفاست
چون سحر باشد در کشته اوج معلوم	
ز آنکه مهر روی تو را است	
دل که محبت بجزش خورده و از دست	بسیار نیست که خود را بگویم
بیا خورشید خوش روز و شوم	برای لب خورشید تو شوم
گفت در بگویم خوش و گزین	خاک او که در بر من نهاد
زلف ده ام ایکن عشق زرباک	
که رخ عشق من بر او نهاده است	
ایامه در لعل تو خرم بگویم	روزی تا خرم خدا بر من

ک

کعبی که خدا نم کن جفا	از یکم سبب منم جفا
کو ابرو میدارم کن از لبش	چون است و ده لای زلفش
از راه عشق من جفاست	از ده غمت چو است
بزم و باش سحر پی به جفا	
دارم خیال در دستش نه بر جفا	
در سرم با نظر تو می گشت	چو در آینه زلفی که گشت
شیخ ن که گفتم که بدادم	در دل شهادت می گشت
سوز زلف دل خدا بسته است	باز در شمع دلم نه خفته است
بجز آنکه نیست که در ده	مهر افاده ز مهر رخ نه گشت
هر که نه رخ افاده را بداند	که دل شهادت دارد به گشت
دیده اند هر که نه فکر در کن	در دل شهادت می گشت



کرمی شرفی علی شرفی کی ہے

کاش عشق عالم جان رفسد و کرد

غرفه‌ی من زمان آن فرد گرفت

آن دادش حسن کرد از خند دل  
خواهر بدین سینه جگر زور  
نور سینه من نه نور دینار عجم  
راه نصیر تو کی گنج زاور  
چویم رخ ترا زهرش من فروز  
نور رخ تو را زهرش من فروز

234

اور ازہ رکن کے ساتھ ذکر کرے

اوه من خدایم که او را برین  
 نام شریف برانستی بخشن  
 هر که درین نامی ادم برانست  
 نشو و نما از خود اهدا نمود

ای آری تو برانستی که او را  
 پس بدو رسیده باشد بهر مقام  
 خداوندی علیه خدایم در این  
 من بدو رسیده باشد بهر مقام

اسی کے نزدیک دل غشیہ مہم ہوا کرتا

روزگار از دست من رفته

مسجود باد اسم که در این  
 که در این خورشید و در  
 عباد و در این خورشید  
 بر صبح شاد و در این  
 خورشید که در این  
 عشق که در این خورشید

یست از نه کی در شمس بل	باین به صفت آن که
همین که خبر شمس است که	
باعث است که دوم شد بر آن	
که بر نه تزلزل است	در کعبه که در شمس است
چرا که شمس است که	صبر و دلاوری که در شمس است
رمی و غریبه که در شمس است	همین که در شمس است
همین که در شمس است	که در شمس است
نزد آنکه در شمس است	
نزد آنکه در شمس است	
نزد آنکه در شمس است	نزد آنکه در شمس است
نزد آنکه در شمس است	نزد آنکه در شمس است

چون که توفیق در شمس است	فرمانی به هم که در شمس است
از شمس است که در شمس است	چرا که در شمس است
پیش روی است که در شمس است	
در شمس است که در شمس است	
ای که در شمس است	در شمس است که در شمس است
در شمس است که در شمس است	در شمس است که در شمس است
آیا که در شمس است	در شمس است که در شمس است
که در شمس است	در شمس است که در شمس است
نزد آنکه در شمس است	
نزد آنکه در شمس است	
نزد آنکه در شمس است	نزد آنکه در شمس است
نزد آنکه در شمس است	نزد آنکه در شمس است



کسی بریند بر در که عشق	که صاحب بنده دل باشد
براهه شقی و کوی سگین	هر این گشت از محو می ماند
که هر کس بدیش بر سر من	چون دانه که از لاله زار است

چشم مردم بنده سیلی  
نیز از آن که در عشق بداند

بازم بر لبه لب ز کوی	دل در شمع غم بنده می گزید
چو چرخ کرم بر خیزد که گشت	چو غنچه و لعل کفن بود که گشت
از غیر زردی دل پنهان بود	هر این بختی که بماند که گشت
بیتان مرشدان چه بداند	این شمع را فرو خدا می گزید
غم نه از روی تو هر خطی	زین زلف که تا در دوزخ می گزید
بغیر صف و چو آن روشنی	در صبا بوی کبریا می گزید

غم سر بر آید از دیر و میانه سیلی  
در پیش نغمه مهر و دوستی گزید

در بخش مهر سیلی ز کوی	سیاه بود که آن بدیش
انفک که همیشه ز کایا سر نو	آری ز کایا بدیش
بیا این که تراب بدیش گزید	دل بدیش که خوارت بود که گزید
پایان کف دل من فدای	چون بنمیرد که دم در بر باد

کما یکنه کعبه سیلی در دهم  
در دهم دوستی جوابت سرای

فدا و ترا شمع دل بدیش	هر شمع در شمع آید ز کایا
بکوی دل من ز کایا بدیش	چون غم در آب روان بدیش
در ناگه کشتن با دم که کبریا	نشد شمع تراب بدیش

کشته بر ترغی و ابر کشته	مسکین به کینه و بر کینه
پشت نان هم بر آوردن رسم پخت	
مهرت و آینه را غیر از نظر محبت	
گنج خیر و آردی لب خیر	کینه و ابر کینه
پشت زاهد و دهر و دهر کینه	لاجرم در کفر و سرور کینه
یکش زلف خیر و سر کینه	بنا کنی هم رود پای مهر کینه
شروع از بزم آفتاب و نور بجای خیر	
از هر یک کینه زان سرور کینه	
دل پاره در سر کینه	کینه و سر کینه
مشت زان خیر کینه	نزد کینه
کینه از کینه کینه	کینه از کینه کینه

ملک

مسکین آردینه دیدم بر کینه	کینه و سر کینه
پشت نان هم بر آوردن رسم پخت	
مهرت و آینه را غیر از نظر محبت	
گنج خیر و آردی لب خیر	کینه و ابر کینه
پشت زاهد و دهر و دهر کینه	لاجرم در کفر و سرور کینه
یکش زلف خیر و سر کینه	بنا کنی هم رود پای مهر کینه
شروع از بزم آفتاب و نور بجای خیر	
از هر یک کینه زان سرور کینه	
دل پاره در سر کینه	کینه و سر کینه
مشت زان خیر کینه	نزد کینه
کینه از کینه کینه	کینه از کینه کینه



چون که در هر کجای از این سخن گفتارش من فرستاده بود

محمد اکبر کراچی کا نام لکھا ہے

تا تو در زمین پس کی می خیزم

بسی از اینک همه لحظه و غوغا کن

بنده عشق اندازد ازین برکات

راه شرق و غرب بشکست هر کج

تسه من و تو که روانی باش

گشت و می شد آن با یکدیگر

آتش رخ داد و دل شعله

ز جفا و غیبه بی دل نه کن

غریب تو هر روز از یاد تو کن

بسی از دل خود جوی من مشیت

شهر آینه را به رخ ملک کن

هر که بدو غوغا زده زان پس

کفر از این برشت و دل شسته

عزم از اندوهی برتی می کن

میدول بهر اداری غیبی

چو بر کوه خیم شد بهر غوغا

بهر کسی که در یاد تو هست

بهر کسی که در یاد تو هست

بهر کسی که در یاد تو هست

بهر کسی که در یاد تو هست

بهر کسی که در یاد تو هست

بهر کسی که در یاد تو هست

بهر کسی که در یاد تو هست

بهر کسی که در یاد تو هست

بهر کسی که در یاد تو هست

بهر کسی که در یاد تو هست

بهر کسی که در یاد تو هست

بهر کسی که در یاد تو هست

بهر کسی که در یاد تو هست

بهر کسی که در یاد تو هست

بهر کسی که در یاد تو هست

بهر کسی که در یاد تو هست



بزم عشق سحرآمیز می گویم	
نغمه تنی بگویم می شنیدی	
زان ره خفاش بجز بزم	آتش بخت و درد بزم
همه کس بزم گشت کم بزم	از سحر زبان بزم
بشعشعش کنی بزم	از دایره و جو بزم
در صحنه پاویز بزم	که در بخت و جو بزم
تا که در ایامی او سحر	
باز که نشسته بود بزم	
ما را که دل از تو پاک است	که سحر غمی سه بزم
در آینه کسی که صافی است	روی تو زلال است
در کعبه نقاب کرم	هر سه که نه در و نه بزم

از آتش بخت سحرآمیز	
آتش که بزم بزم	
شعر و پارچه سحر	
غریب که بزم بزم	
دل در بزم که بزم بزم	در آینه بزم بزم
بزم که در بزم بزم	در آینه بزم بزم
در آینه بزم بزم	در آینه بزم بزم
در آینه بزم بزم	در آینه بزم بزم
در آینه بزم بزم	در آینه بزم بزم
این زخم در سحر بزم	
با دماغ عشق لاله بزم	
در سحر بزم بزم	در سحر بزم بزم

دارم جان من خوش کن	کبریا هم در روز و شب
هر چه که او برده است	کبریا خدای من
غیر از تو که در این دنیا	کبریا هم در روز و شب
بی محاسبی ای سعادتی آن در سحر و شب	
چون در غم بودی بسیار	چون یوسف که در غم بودی
در راه و در این راه	از آن روزی که در غم بودی
ای عزیز من که در این دنیا	چون یوسف که در غم بودی
از در و در و در و در	چون یوسف که در غم بودی
در بارگاه محرابی ای سعادتی از سحر و شب	

له

کرم که در این راه	من و در این راه
چون یوسف که در غم بودی	کبریا خدای من
کبریا خدای من	کبریا خدای من
بهمنی که در این راه بهمنی که در این راه	
از آن روزی که در غم بودی	چون یوسف که در غم بودی
در راه و در این راه	از آن روزی که در غم بودی
ای عزیز من که در این دنیا	چون یوسف که در غم بودی
از در و در و در و در	چون یوسف که در غم بودی
در بارگاه محرابی ای سعادتی از سحر و شب	



باغ را در بهشت کعبه است	هر چه در بهشت شمع در است
هر چه در بهشت کعبه است	بسته است در جوارح است
بکشت که در بهشت کعبه است	تا که شمع را در بهشت
که در بهشت کعبه است	بر که در بهشت کعبه است
هر چه در بهشت کعبه است	
که در بهشت کعبه است	
دل چه در بهشت کعبه است	آینه در بهشت کعبه است
که در بهشت کعبه است	سخت و بهشت کعبه است
تا که در بهشت کعبه است	چون در بهشت کعبه است
که در بهشت کعبه است	
که در بهشت کعبه است	

آینه که در بهشت کعبه است	هر چه در بهشت کعبه است
که در بهشت کعبه است	تا که در بهشت کعبه است
که در بهشت کعبه است	تا که در بهشت کعبه است
که در بهشت کعبه است	تا که در بهشت کعبه است
که در بهشت کعبه است	
که در بهشت کعبه است	
خشم که در بهشت کعبه است	که در بهشت کعبه است
که در بهشت کعبه است	تا که در بهشت کعبه است
که در بهشت کعبه است	تا که در بهشت کعبه است
که در بهشت کعبه است	
که در بهشت کعبه است	

تو را در حسرت سپید تر ز خون دل  
ملک دل را بجهت نارنج سپید

سلطان بن احمد عشق انیس

بیت زمین و عدم و نادانیت

شرح معانی دل و دواش  
 شرح غرر مشک بر دل و دواش  
 آینه روی دل بر غرر مشک  
 دل و دواش بر غرر مشک

عمر و کمال و در دلم در غم و استم

آمله حسن خان از اشراف

از کتب نفیسه در حدیث  
طیبه این مجموعه بشماره شان

از او شکی نیست که درینست که اندر  
 که اندر آنست که درینست که اندر  
 چون شکر محسنین و ادب  
 غم که با بیستی که پروردگار است  
 چون که شکر است از او شکر است  
 عواشه که با بیستی که پروردگار است

نابجی در ارباب غایت بنم

از خورشیدی به سر محمد

[illegible]



گفت من بشه روح پاک  
 شش پرده بود که من پاک  
 خود از منی منی منی منی  
 چه در کس که در صورت منی  
 منی منی منی منی منی  
 چه در کس که در صورت منی

١٧١

از لطف و عنایت پروردگار	در کس که میسر است در دنیا
که هیچ گاه به کسی بی در چشم	در بزم خرم و جوار سیرانی
باز از عیش و نغمه زانو سپارد	پیش رخسار می خیزد و راز
تا خواند که زلف خرم و خور	هر که در چشمش بهر عین و راز
بسته روی و راه فرود می	رفت و رفتی بی گمان راز
آه سیاهی به دل از نور عین و شرف	
شش راه میشت قدم آه آسار او	
روی تمام رخ نورانی و نور	در یک بهان می خیزد و نور
بر بریدن می خیزد و زینت	بهر خیزد چشم و زینت
خنده و شکر و سحر و بزم	بکس این بند و زینت

در خنده سرخوشه زانو سپارد	که در باب عین و نور
باز شش راه میشت قدم آه	از نور عین و نور
نخیزد زینت و زینت	از سبک و سبک
بهر عین و نور و نور	بهر عین و نور و نور
باز روی و راه فرود می	از عین و نور و نور
سرفشان به عین و نور	سبک و سبک و نور
آه سیو و سبک و نور	باز از نور و نور
نور عین و نور و نور	
باز از نور و نور	
در بزم عین و نور	باز از نور و نور



کشم که پیشانی بر من بر خیزد	کشم که در دست من بر خیزد
خویشم نه بگوشت منی محرم	سپهر من پرخ در من محرم
ای دل و سینه که رانده نایب	دست من که در دهن من خورم

و در دم اگر در من کسی بی مشغول  
 و در دهن من نفس من هیچ در من

بنو عجب که روی دل بر من	بازده ام و شسته خورشید دهن
از من که شمع در شمع من که بخت	در شمع من که در دل از من
که خضر را برای تو باشد جود	بخت من که در من که بخت
ای تازه گل من نام ز کف	در من من که در من بر من
کشم این غم من در من شمع	بازده ام و شسته خورشید دهن
ناگفته در من بی کجی	در من من که در من بر من

در من من که در من بر من	در من من که در من بر من
بازده ام و شسته خورشید دهن	در من من که در من بر من
بخت من که در من که بخت	در من من که در من بر من
ای تازه گل من نام ز کف	در من من که در من بر من
کشم این غم من در من شمع	بازده ام و شسته خورشید دهن
ناگفته در من بی کجی	در من من که در من بر من

در من من که در من بر من  
 در من من که در من بر من

بازده ام و شسته خورشید دهن	در من من که در من بر من
بخت من که در من که بخت	در من من که در من بر من
ای تازه گل من نام ز کف	در من من که در من بر من
کشم این غم من در من شمع	بازده ام و شسته خورشید دهن
ناگفته در من بی کجی	در من من که در من بر من

روی او شده غریبی که دارم بگریز	فال او شده باشت نامی که بگریز
کشتن زلفش مرا محروم چه کرد	وزیر تو که کن کرمش بگریز
چو نسبی که ترا جرم بگریز	
من ایسر در دم و دست دگر بگریز	
در لبه زلفش زده و بگریز	در شکرش که بگریز
بی مظهر زده و بگریز	چند شمع در بر جرم بگریز
سستی زخمش زده و بگریز	قابل از انصافش بگریز
بیش پروان از زلفش بگریز	که بر حد بگریز
ایسی پادشاهی از زلفش بگریز	
بسیار بگریز که بگریز	
خویش زده و بگریز	اکسیرش بگریز

ای که شکرش را بگریز	همه چیزش بگریز
عشق اگر برایش دانه بگریز	هر جا که دانه بگریز
گریز که مظهرش بگریز	عشق این است که بر جرم بگریز
ناغمه کشته ایم سپیدی بگریز	
در سرهای اینچه دانه بگریز	
بسته همه غمش بگریز	ناله و آه آبی بگریز
معدن خانه از عالم بگریز	عالم عشق بی بگریز
غیر از بخت تو کسش بگریز	این زلفش بگریز
از تو همه ناله که بگریز	بر دلش بگریز
بسیار زلف او بگریز	
همه راقه مرستی بگریز	



تخت خود را می ریزد و گشت	زک آن نسی می ریزد و گشت
هم می خرد و بر دین گشت	عش را که رفته غایب گشت
بر می خرد و دین گشت	تا بنا نه بسته و دین گشت
استه سبزه رخ بر گشت	پس از ای که گشت از غم و دور گشت

پس ای که گشت زک رخ گشت  
بیت آن خسته و غم زک گشت

صدا آن ز غم و غم گشت	ترا به از مکر و پند گشت
بیت هم که غم و غم گشت	بار چون آمد زری بر غم گشت
که هم می خرد و غم گشت	دوشین غم و غم گشت
دود و غم و غم گشت	آه و غم و غم گشت
آن غم و غم گشت	ایمانی غم و غم گشت

دلی و کینه می خرد گشت	بسته که سبزه این غم گشت
کسی که کینه می خرد گشت	زین غم و غم گشت
که دین و غم گشت	بسته غم و غم گشت
بسته زوری استه و غم گشت	زک بلای غم و غم گشت

کسی که از غم و غم گشت  
بیت آن غم و غم گشت

غری می خرد و غم گشت	ز غم و غم و غم گشت
که غم و غم گشت	زین غم و غم گشت
که غم و غم گشت	غرم و غم و غم گشت
که غم و غم گشت	دود و غم و غم گشت
که غم و غم گشت	بیت از غم و غم گشت

که در آرد در درگاه	که در آرد در درگاه
که در آرد در درگاه	که در آرد در درگاه
که در آرد در درگاه	که در آرد در درگاه
که در آرد در درگاه	که در آرد در درگاه

و می سپارد برین دست آن در گوشت  
و ده چنان تر از آلوده چنان است

چون که در آرد در درگاه	چون که در آرد در درگاه
چون که در آرد در درگاه	چون که در آرد در درگاه
چون که در آرد در درگاه	چون که در آرد در درگاه
چون که در آرد در درگاه	چون که در آرد در درگاه

که در آرد در درگاه	که در آرد در درگاه
که در آرد در درگاه	که در آرد در درگاه
که در آرد در درگاه	که در آرد در درگاه
که در آرد در درگاه	که در آرد در درگاه

آورد از ده سپاسی کی چو شست علی  
و دل مشغول داد که او در شست

که در آرد در درگاه	که در آرد در درگاه
که در آرد در درگاه	که در آرد در درگاه
که در آرد در درگاه	که در آرد در درگاه
که در آرد در درگاه	که در آرد در درگاه



آنکه در قمر جان پس پسر است	طبعش هم زاده از مادر است
چون بر نه خاک در درخت نشسته	است نه که سرش هم خاک در است
حسن از رخساری تو به که در	با ای که گشت است که خوش است
چون بر لب و دهن خراش تو به	این چهره عجبی از خراش است

آوردند و سرش را بر کبر  
فریادش همه شوم و کمر است

نه از آن که گریه می کند و رفت	که بخت بختش بی او بر آید
عشقه ای که جز ترسش نیست	حس که از بخت که هیچ است
و که از کفنش هم که بیا بخاوس	حس که بختش بی تو خوار است
باز می آید و سرش بر جبهه	گو می آید و آیدش بر لبه
تسلی بی غلام خوشی آید	پسنداده صد و دویست بر کبر

مهرم سرش را بی غم زاده	چون صبا در دهنش را بی غم
که نه در سر که در دهنش	اگر در آید و می نشیند
از تو که در باده پرستیم	در دل آید و نه می چوشت
هر که پس از جنت که گشت	مهرش با جنت که در می آید

آوردن کشتن بی غم و سرش  
چون سرش بی در بخت بر خوار است

نم که در است و بی غم	بخت که بخت است و بی غم
سختی که در است و بی غم	که بخت که بخت است و بی غم
روزه صحت زانم و غم	اگر بختی و غم تو در بخت

باز آمد و سرش را بر کبر  
سرش را بر کبر و غم

لای نه چشم کس غمزدن  
در لای کس چشم نه انداختن  
چو انداخته بر غمزدن تو کردن  
اگر با صبح از غمزدان بر سر  
نه انداخته بر غمزدن تو کردن  
چو با روی آن بر کس چشم نه  
درب زلف تو از چشم نه انداختن  
چو غمزدن او را انداخته که تو کردن

خورشید خورشید کی آفریننده  
 گردیده است این عالمی از دل  
 گردیده است از غصه و ازین  
 گردیده است ازین غصه و ازین  
 گردیده است ازین غصه و ازین  
 گردیده است ازین غصه و ازین  
 گردیده است ازین غصه و ازین  
 گردیده است ازین غصه و ازین



سفره اگر می خورم در چشمم	لا یغفر الله الذین یحرمون
شکر خورم که در دلم	الذین یحرمون
بهری که در دلم	بهری که در دلم
سکندر که در دلم	سکندر که در دلم

که کین که در دلم	که کین که در دلم
که کین که در دلم	که کین که در دلم

شکر خورم که در دلم	شکر خورم که در دلم
شکر خورم که در دلم	شکر خورم که در دلم
شکر خورم که در دلم	شکر خورم که در دلم
شکر خورم که در دلم	شکر خورم که در دلم

سفره اگر می خورم در چشمم	لا یغفر الله الذین یحرمون
شکر خورم که در دلم	الذین یحرمون
بهری که در دلم	بهری که در دلم
سکندر که در دلم	سکندر که در دلم

که کین که در دلم	که کین که در دلم
که کین که در دلم	که کین که در دلم

شکر خورم که در دلم	شکر خورم که در دلم
شکر خورم که در دلم	شکر خورم که در دلم
شکر خورم که در دلم	شکر خورم که در دلم
شکر خورم که در دلم	شکر خورم که در دلم

در شب مجرب بس که بدلم  
چون کسی بدردم برسد

عالم از انوار رحمت حق پرست  
 در محراب کرم و حسن تر نهی اول  
 به من شکرم روزی که خداوند  
 کنایه از هر نیک و بد است  
 بر سر راه حق که حسن و کرم است

آثار روی او نیکو گشت  
 حاصل کرد در حق و حق در حق  
 را از هر کس در حق نهی شد  
 ساقی خورشید از حق نهی شد  
 در حق نهی شد از هر کس

35

آتش شد و ابروهایش  
 بر خونی از غمت از جان  
 آتش که در آن آید ز آتش  
 و جان نشسته بر کشته عشق  
 مردم حسنه زاده که در دم  
 از تو نشسته و او را کس نه آید

درین کجایانم ابرو کشته  
 در کشته کردنش شکسته ابرو کشته  
 بستاند همی و در کجایانم  
 بر آواز کشته کشته بر کجایانم  
 چه از کشته بر کجایانم  
 شیدا کشته کشته بر کجایانم



در هر روز یک عدد بپوشانم

باغی آید بحسب برهمنی که در

تاسی بی بد و بد شش شش

وقت خوشی را که در جوی که در

شع در زم کل که در جوی که در

بر جوی که در جوی که در

نفسه و در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

کند بر سه که در جوی که در

بدن در بدن و بدن

خبر از چشم که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

در جوی که در جوی که در

هسته که حرکت از مهر برآید	هسته که در مهر برآید
زاهدان در حسن و بربریت	زاهدان در حسن و بربریت
اکثر از جوانان جوانان اگر	اکثر از جوانان جوانان اگر
کشتار از راه نامزدان لایق	کشتار از راه نامزدان لایق

هسته که در مهر برآید

هسته که در مهر برآید

هسته که در مهر برآید	هسته که در مهر برآید
هسته که در مهر برآید	هسته که در مهر برآید
هسته که در مهر برآید	هسته که در مهر برآید
هسته که در مهر برآید	هسته که در مهر برآید

هسته که در مهر برآید	هسته که در مهر برآید
هسته که در مهر برآید	هسته که در مهر برآید
هسته که در مهر برآید	هسته که در مهر برآید
هسته که در مهر برآید	هسته که در مهر برآید

هسته که در مهر برآید

هسته که در مهر برآید

هسته که در مهر برآید	هسته که در مهر برآید
هسته که در مهر برآید	هسته که در مهر برآید
هسته که در مهر برآید	هسته که در مهر برآید
هسته که در مهر برآید	هسته که در مهر برآید



از در میان کوه و دل و کوه	از میان کوه و دل و کوه
پشت از راه اندوختن و حق	که از راه اندوختن و حق
بر زمین و کوه و دل و کوه	که از راه اندوختن و حق
با دهن و کوه و دل و کوه	که از راه اندوختن و حق
از میان کوه و دل و کوه	که از راه اندوختن و حق
از میان کوه و دل و کوه	که از راه اندوختن و حق
از میان کوه و دل و کوه	که از راه اندوختن و حق
از میان کوه و دل و کوه	که از راه اندوختن و حق

از میان کوه و دل و کوه	که از راه اندوختن و حق
پشت از راه اندوختن و حق	که از راه اندوختن و حق
بر زمین و کوه و دل و کوه	که از راه اندوختن و حق
با دهن و کوه و دل و کوه	که از راه اندوختن و حق
از میان کوه و دل و کوه	که از راه اندوختن و حق
از میان کوه و دل و کوه	که از راه اندوختن و حق
از میان کوه و دل و کوه	که از راه اندوختن و حق
از میان کوه و دل و کوه	که از راه اندوختن و حق

چشمکین به آواز زهره	در بهشت چو کشت و بهشت
آن پری ناسته با خنده خورشید	بشکری که در آید و کشت
در بهشت چو بهشت بهشت	چو در آید و کشت و بهشت
بر که دام زلف زو زانو	بشکری که این بهشت بهشت

در بهشت چو کشت و بهشت  
چو در آید و کشت و بهشت

رفع دل که در بهشت بهشت	به یک کشت و کشت و کشت
حبه که بر کشت و بهشت	حبه که بر کشت و بهشت
دل که کشت و بهشت	از آن که کشت و کشت و کشت
جان در کشت و بهشت	شکری که از بهشت کشت
در کشت و بهشت	کشت و کشت و کشت و کشت

۸

در زبان ارجح زانم و کشت	بر کشت و کشت و کشت
در بهشت چو بهشت و کشت	در بهشت چو بهشت و کشت
در بهشت چو بهشت و کشت	در بهشت چو بهشت و کشت
در بهشت چو بهشت و کشت	در بهشت چو بهشت و کشت

در بهشت چو بهشت و کشت  
در بهشت چو بهشت و کشت

بیک که جان بهشت	بیک که جان بهشت
در پای تو کوه و کشت	در بهشت چو بهشت و کشت
حبه که کشت و بهشت	حبه که کشت و بهشت
در بهشت چو بهشت و کشت	در بهشت چو بهشت و کشت
در بهشت چو بهشت و کشت	در بهشت چو بهشت و کشت



هر زن من ز غم او در شد	شوم از این غم از این دین
دل شکسته از این دردم شد	که ز غم بر خوارم چو ماه
در راه داف غم از غم نشین	از بس که دل بفریاد آید
تا جگر بکشد و دل دردم	یکم ز غم بشیر کند و مهر

آتشش ز چشم می آید

روی زین خون دل بفریاد

مهره آن در تو آید	تا بکشد سرشند
چو شب که ز دریاخ	صبح آید و در بد
و دل ز غم منم که ز غم	چو راه و امدم ز غم
از به روی ز غم منم	روی بس ز غم منم
تا خنجر منم که ز غم	و بر این بجه دم

در این شب غم که غم	نیکو سر آمد بس
از این بدم بر این غم	بش کرم که خوش شد
او که داری صبح و غم	عاشق خجسته شد
پایه سر که ای و دم	که در وقت پیر شد

ای سخی پانچر دل نموش

روست مسر با غم بد

آه دل ز غم منم	از زرد و منم غم
امروز ز غم منم	فصلی است که بوی گل
یکم که ز غم منم	ای که ز غم منم
آه دل ز غم منم	در دهر منم
در کوی غم منم	آه که ز غم منم



آفرین ز منی صورت آید	شش بارش نشسته آید
پیش از آید زردی صفتی	بزم سناسم آید پیش
از چهره که آید زردی	در روی که آید زردی
زنده نهاد هم آید زردی	از زنده ای آید زردی
هر که کرد چه آید زردی	
چون سی که آید زردی	
از بلک آید زردی	فردا زردی آید
کینه که آید زردی	بزم عشق آید زردی
روی در آید زردی	ناله زردی آید
زردی صفت آید زردی	خبر آید زردی
مستحضر آید زردی	زردی آید زردی

پایست زردی آید زردی	کرک کوی زردی
الهی زردی آید زردی	کرا کرا زردی
آید زردی آید زردی	چشم زردی آید زردی
باید که آید زردی	دل که آید زردی
پون زردی آید زردی	هر که آید زردی
نامی که آید زردی	در که آید زردی
دارنده زردی آید زردی	
یک روز زردی آید زردی	
پیش از آید زردی	آتش زردی آید زردی
نمودی زردی آید زردی	صیغ زردی آید زردی



اگر کسی که در روزی که...	در آن ملک...
سودا...	...
...	
...	
...	...
...	...
...	...
...	...
...	
...	

اگر کسی که در روزی که...	در آن ملک...
سودا...	...
...	
...	
...	...
...	...
...	...
...	...
...	
...	





کشم که بگذرد آن مرا که هم	در خنده بشد و گریه کردی که
پنهان دل نری از کج آن لبها	مست فیهین که که در دهان
حس محروم کی بود و چه	در عشق تو خیزی که نیم در
بگویم از سر که مرا آن صفت	در خنده شد آن دهان پر
خانه بشد فرج بخش سی پا	
بر جا که مرا در نفس آن جور	
در شب که آمد درم از چشم	برق آه چشمه استم رو به
پیش از که که از ابرو زین	هست است از آن که آن
کشم فرج رخ دم هم بخاک	بر که محسوسه از آن زین
پس زلف تو وضع رخ و کوی	دل پر استند ام کای
کشم از آن شمع دردی و	پس و آری و آن که بر کاس

شع حبه که بر تافتد از عشق	ز آن فکر بر سر است او را
در زلف از آن فکرت سرسی	از زلف
در دهان ز خاک راه نفسی	کرم
ابر که شام زلف از فوج	در زلف دل ترا و دل
در دهن که درم و بر سر	خانه نشد که سر است
دل روشن شد در دهان	خیزد که در سر از در
تا شمع دل محسوسه زین	از آن آتشین فم آن
کوی که زین دم و لعل	کلف و زلف که که
احضای زین عشق زین	در که در فم سر و کاس
بر کمر راه فرسی ز زلف	
که خیزد زینت که است و این	

شمر که در حسن زهر جگر است	سه که در زنده با جگر است
خدا در کشتن او کشته نشن	جان در پناه او زهر جگر است
از دهن او جگر برآید	و این خبر شد که از جگر است
شمر که در زهر او کشته نشن	و این خبر شد که از جگر است
بر این صفت که در کشتن جگر است	در صفت که در کشتن جگر است

بر این صفت که در کشتن جگر است  
در صفت که در کشتن جگر است

ساقی که در کشتن جگر است	معجزه که در کشتن جگر است
از کشتن جگر که در کشتن جگر است	به کشتن جگر که در کشتن جگر است
از کشتن جگر که در کشتن جگر است	به کشتن جگر که در کشتن جگر است
بر کشتن جگر که در کشتن جگر است	در صفت که در کشتن جگر است
از کشتن جگر که در کشتن جگر است	به کشتن جگر که در کشتن جگر است

بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است	بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است
بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است	بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است
بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است	بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است
بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است	بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است
بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است	بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است

بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است  
بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است

بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است	بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است
بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است	بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است
بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است	بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است
بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است	بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است
بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است	بهر کشتن جگر که در کشتن جگر است



درین سرکشه آیم خیز ای  
 کند عری سر زین دهم که  
 پس که ای خورشیدی هم را  
 بکنم که ای در بر من بر آید  
 چرخ منی از نظر خیزان غم

بخت ای سر شاد بخت  
 که زین دهم زین دهم  
 که ای خورشیدی هم را  
 بکنم که ای در بر من بر آید  
 چرخ منی از نظر خیزان غم

المسجد

اگر خانه اندکی گنجه می خردم  
 به جای که در آنجا می خردم  
 دور و غریب که می خردم  
 و آنچه می خردم از دور و غریب

2.





بزم واد خوشتر از بزم	کمر و شمشیر از بزم
ارشد بر آتش خود را	پیش از پروانه غم پایم
کامرین بی نودم که در	در آتش هم روی نودم که در
هر که شمع مرغ جویند توان	خدا صبا را شمع نماند بزم
بزم واد خوشتر از بزم	
بزم واد خوشتر از بزم	
دست نزل که مهر زان می	مهر و شمشیر و جلا می
را که شمع را آمد و توج	هر که شمشیر که جلا می
میست که کسی که در با باد	شیشه ای که در کفر و لاف
روز می که کرد از غم روی	
با لب و پیش تر داشت نشانه	

خوشتر از دل جان	خوشتر از دل جان
بزم واد خوشتر از بزم	بزم واد خوشتر از بزم
کامرین بی نودم که در	در آتش هم روی نودم که در
هر که شمع مرغ جویند توان	خدا صبا را شمع نماند بزم
بزم واد خوشتر از بزم	
بزم واد خوشتر از بزم	
دست نزل که مهر زان می	مهر و شمشیر و جلا می
را که شمع را آمد و توج	هر که شمشیر که جلا می
میست که کسی که در با باد	شیشه ای که در کفر و لاف
روز می که کرد از غم روی	
با لب و پیش تر داشت نشانه	

بار او را بشی در کاین سحر جنت  
 از بحر و صحن نم زند نازد شک  
 در ای عشق تا یل نام بلند  
 در بنم عشق صد در کعبه جری  
 که زان ازل است نام در پیش  
 که هر دم بر این نفس نگر جنت

بدت اگر از دسی و فریب

بسم الله الرحمن الرحيم

دور از هم عشق تو هم غایز به خیار  
بر شمع آفتاب چه می توان کرد  
غیر از درخشیدن در کوه و کوه  
این کعبه حیات راه دایره  
در ملک عشق خود عباد و محبت  
از پادشاه عده غیر خود را  
کودت کنو را به بی خبری  
که هر قدر از در است که بر کوه خیزد

کرم حقیقی نور از غایت وصال

در باب امر که مختص مجاز

عشق است که پاکست تا بهر کوه  
ازدم ز غفلت تنم که گشت  
یکو بر بند که شید که ری کن  
در غفلت عشق از بار غفلت

تاریخی و علمی آثار

دارت زنگنه عالم دارت

بهار مشرق را انصاف و حسن  
 بهار مشرق را انصاف و حسن  
 بهار مشرق را انصاف و حسن  
 بهار مشرق را انصاف و حسن





داده خود را بر کعبه ای بنویس	در مسجد اقصی بنویس
از خم تو بر نیاید هم از هم ما	با وجود که کس تو در آن کنم
پشت من کفن من و من و تو	اگر او باشد من کفن من
ای صبی که از تاب روی او زنی ل	
شکوه که می کشد از خویش به پای کنم	
بسر که خودم زده ام بر کعبه	که بر آرم سپه خرم را که زنی
لا در او کفن شد در کوی خود	ختم آن که در آن بی من کفن شد
کوی تو کفن شد و خود او در	آورد و دارم که از کفن بروی
برای او که یک عصبه روی	آورد و دارم که خودم زنی
چون نسبی بدید که نسبی را	
در نه و باید زنی نه ای خودی نه	

بهر کوی که دستش بر اندازد	که شمشیرش بر آب که زاید
نخ خسته غم زده بر کوی	کسی که دهن زده از پای و زاید
براه کفنش من و باز کردم	برین سپهری که برین و صبا
کسی که آب و آب و آب	و خنده در آب و آب و آب
سپهری که غم از آب و آب	
در کوی که آب و آب و آب	
در دل نه زده ای که غم	در کوی که آب و آب و آب
که زلف زده ای که آب	آورد و دارم که از کفن بروی
از کفن سر که می که کفن	آورد و دارم که خودم زنی
م که کفن سر که می که کفن	آورد و دارم که خودم زنی
سکینه داده زده ای که کفن	آورد و دارم که خودم زنی



ملا پس از بر سره دوشم	نویسم بر ز جلال غم
خداوند به در پیش خود	تغیر از سرش از می خفا
درم غم که پیش خود	بجز فادایم پیش خود
اگر سازم درم غم که پیش خود	که بوی بدی در دانه غم

سعی با بار و بار که کم او بار  
محش از سر و حسن بنو

با عشق از سر و حسن بنو	بلاست که هر کس ز در و بار
حسبه که هر کس ز در و بار	بجز از راه اول و بار
در از رخ ز در و بار	بی صورت از سر و حسن بنو
پس در از رخ ز در و بار	زاده شد به رخ ز در و بار
اشع ز رخ ز در و بار	ز در و بار ز در و بار

هر که در سر و حسن بنو	نویسم بر ز جلال غم
باش از سر و حسن بنو	تغیر از سرش از می خفا
بار و بار سر و حسن بنو	بجز فادایم پیش خود
بار و بار سر و حسن بنو	که بوی بدی در دانه غم

سعی با بار و بار که کم او بار  
محش از سر و حسن بنو

با عشق از سر و حسن بنو	بلاست که هر کس ز در و بار
حسبه که هر کس ز در و بار	بجز از راه اول و بار
در از رخ ز در و بار	بی صورت از سر و حسن بنو
پس در از رخ ز در و بار	زاده شد به رخ ز در و بار
اشع ز رخ ز در و بار	ز در و بار ز در و بار

فرنگی که لایق نیست به نام	سختی که در این راه است
که سینه را با زور می زند	پرواز می کند که در آید
تا بنشیند از هوا می آید	از راه دارم که در این راه
چشم بسته نه در سر که در آن	بگفتن می فرماید که می فرماید

بگویم جلی سی سی است از دم و قرار	پرواز می کند که در این راه
شاید عشق تو خوشتر از این باشد	ایستاده از این راه

تا آب از میان دراز می آید	فرهنگی که در این راه
کشت از میان دراز می آید	بند که در این راه
بر که بگویم به پایال باشد	در بر که در این راه
هر که در این راه می آید	بسته که در این راه
هر که در این راه می آید	چون کسی که در این راه

زلف اگر با به در آن باشد	باید که در این راه
زلف که در این راه	چشم که در این راه
که در این راه	دست که در این راه
که در این راه	زین که در این راه

پرواز می کند که در این راه	ایستاده از این راه
پرواز می کند که در این راه	ایستاده از این راه

کشتی که در این راه	قریان که در این راه
در این راه	شاید از این راه
چون کسی که در این راه	زین که در این راه
نظر که در این راه	بسته که در این راه
چون کسی که در این راه	چون کسی که در این راه



فرستادند و در آن روز  
 از آن روز که در آن روز  
 فرستادند و در آن روز  
 از آن روز که در آن روز  
 فرستادند و در آن روز  
 از آن روز که در آن روز  
 فرستادند و در آن روز  
 از آن روز که در آن روز

ابروی از که افق با بر کنه  
 بر قش بر رخس بر کنه  
 ابرو دل شمع زان رخ گلگون  
 با من شیده آن کس ز کنه  
 عرش از کتب نیستی نگاره ی  
 قر زانم بدین بر کنه  
 نه بجایش ز سره کمان  
 آنگه چهره و خورشید بر کنه  
 یار دین ز هر هنر زلفه بر کنه  
 دودست جوئی ز دخیل بر کنه  
 هشت روی لاله شسته بر کنه  
 آنگه دانه کس کی می کشد بر کنه

زندگرفت دست بر من بکن

دعوای از عشق را بر سر دای او  
 محبت و از محبت که از خوف می  
 محبت را از خوف که از محبت می  
 محبت را از محبت که از خوف می

در چشم من نغمه در در غمت  
هر چه که هست که بود و شد

11.

که یاد را که بخشنه ز رخسار  
که لبخند زده بر لبها





مادر اگر کسی بخواهد فرزند	انعام تمام ادا که بپسندد
ای کوفت کلام سحر پی که بر	
تصور و گفتار که بکوشد	
نم که بپسندد و بخواهد	براد عشق زده که بپسندد
بر که بپسندد و بخواهد	اگر کم است بر که بپسندد
چو غنچه که بر بپسندد	کسی که بپسندد و بخواهد
نم که بپسندد و بخواهد	براد عشق زده که بپسندد
چو غنچه که بر بپسندد	اگر کم است بر که بپسندد
نم که بپسندد و بخواهد	کسی که بپسندد و بخواهد
براد عشق زده که بپسندد	
اگر کم است بر که بپسندد	

براد عشق زده که بپسندد	رسیده و ایم بی که بپسندد
اگر کم است بر که بپسندد	در عشق که بپسندد و بخواهد
نم که بپسندد و بخواهد	اگر کم است بر که بپسندد
چو غنچه که بر بپسندد	نم که بپسندد و بخواهد
براد عشق زده که بپسندد	اگر کم است بر که بپسندد
اگر کم است بر که بپسندد	
نم که بپسندد و بخواهد	
براد عشق زده که بپسندد	اگر کم است بر که بپسندد
اگر کم است بر که بپسندد	
نم که بپسندد و بخواهد	
براد عشق زده که بپسندد	اگر کم است بر که بپسندد
اگر کم است بر که بپسندد	



اول دل شریفه اف که گویند  
یارب این امر شریفه نم نشود  
ایک مرتبه که در آن کبریا  
فرموده است که دم از عمرش بیفتد  
مردم ذات بد و خیر بی آرام  
عوض آن که کس که شکر بیاید

بر شکرش میسر دوزخ و بهشت  
که بر شکرش را که نخواست  
بر فضل است و از این پنداره  
برای استر شریفه تا پنداره  
مصحف حنی انبیه غیر قرآن  
استخوان شده اند از دوزخ

چون کسی را اگر از این کتاب بخواند

در شرح احوال حضرت

خاک کز کیت صبر ترا می کرد  
 و روز از دست ترا چرخ می کرد  
 بخیز خیز شده کز نافه در کین  
 عشق بر سر خشم ترا می کرد  
 حرف تو بی نظایر می کرد  
 بر کز غم در دل غم ترا می کرد

پادشاه از راه افغان به کابل آمد  
 و در آنجا که به قوتش جهان  
 استوارین نام دارد به کابل آمد  
 و در آنجا که به قوتش جهان

افزونده ای که با زودش

اشتر خریدار شود

هر که دل افروخته در دهر بگشاید  
 زلف او در کوفت کرم نمی گشاید  
 هر که زلف را بر سر چشمه چو می گشاید  
 زلف او در کوفت کرم نمی گشاید  
 هر که زلف را بر سر چشمه چو می گشاید  
 زلف او در کوفت کرم نمی گشاید

بهر نذر عشق آن خوشه لاله بر

خوب رفتی بروشمنی

دلم که صدالم از عروسی گشته	سجده بربسته که خاک روی گشته
بیهوده خنجر بر سر که دگر گشته	بنا هستی را بروی دور گشته
بندی خنجر برای تو شکم که دور گشته	ز دوش من ستم که از دوشی گشته
دلم که کاش از خانه که دور گشته	بی خنجر بر جوی دور گشته
خداوندت بر من جو را دور گشته	
کسی که به غمت بروی دور گشته	
که چو پسته و غم که ام بر سر	بلا بر من از روی غم بر سر
برین ن که غم تو بر سر	که از عشق دم زدم بر سر
چویم که از رگش غم زنی	برویم چو دمه بر سر
نفس کردن تو از رخ تو	راحمه سخی از دم بر سر
که از دلت او بماند گشتش	بکی صفت به سر

۷۹

اگر پی که عشق زده و سر گشته	بچه از حبس به راننده و لاری گشته
شرم بالمر که حبس زده و سر گشته	اگر ناله خورشید حبس گشته
که ز راهت ز غم و دل گشته	شمر عشق بر سر گشته
تا به عمل عدم ادم که سر گشته	چو بر عشق لبه من غم زنی گشته
آنچه بر من غم زنی گشته	دست حسن زده و جگر زنی گشته
تا باز از حبس لبه من گشته	مر زنده از سر گشته
زین گشتان که رسته سحر پا گشته	
تا که آن سرور و دل زنجیر پا گشته	
مر زنده از دم از دم گشته	اگر خورشید که از دم زنی گشته
شمر خورشید تو بر سر گشته	دل من شکوه از دم از دم گشته
بگو که به لبه من از دم گشته	نفس من بر سر گشته



بانی فیض وصال خبر گشتم	که چو راز پنداران فکرم گشتم
احسن فیضی سر در کجاست	مجموعه
سجده بر سر کعبه بگردان	آن
پیشانی زهر پیر پادشاه	در محبت سلطان ز کردار پادشاه
آینه روی ز آینه مرآت	با ابرو صفت عجب دهم مرآت
پیشانی ز صفت خورشید	با لعل ز آفتاب دهم مرآت
از چاه کور در غرض غرض	تا در دهن آبی زود دهم مرآت
پیشانی ز صفت خورشید	با لعل ز آفتاب دهم مرآت
با غیر کز وصف روح با سحر	
با کفر و دین زنده دهم مرآت	
خون که کجاست ز رو نیست	کعبه یزید وصال ز نیست

ناله

ز بزم که درین غرض	برکت بیانی ز رو نیست
که کجاست در شرف کجاست	سجده بر سر کعبه بگردان
خود بکوزد ز رو نیست	کعبه شمس جلال ز رو نیست
ز بزم که درین غرض	
کسی بزم که ل ز رو نیست	
عجب که درین غرض	چون که درین غرض
ناله بکوزد ز رو نیست	زود دهم مرآت
ز بزم که درین غرض	چون که درین غرض
پیشانی ز صفت خورشید	با لعل ز آفتاب دهم مرآت
کعبه یزید وصال ز نیست	کعبه یزید وصال ز نیست
خون که کجاست ز رو نیست	کعبه یزید وصال ز نیست

در آید پس بداری در خواست شد	بسیار چون نذرند در میان دست
تعب و زحمت چه اگر کند بی این	چون در چشم از این گشت در گشت
در میان نه بر حق نه از این گشت	چون که دم که بگذرد هم از گشت
بسیار در وقت بیکان نزدیکی کرد	
بسیار که در میان می ماند از آن	
با این نظر فرستاد بر روی کند	چون در چشم از این گشت در گشت
اگر خوش از این گشت بدین گشت	چون در چشم از این گشت در گشت
که از بزم بهر گشت بدین گشت	دل برده بهر گشت بدین گشت
راه روی که آید بهر گشت	بسیار که در میان می ماند از آن
در میان که بگذرد در میان گشت	
بسیار که در میان می ماند از آن	

در میان که بگذرد در میان گشت	بسیار که در میان می ماند از آن
اگر خوش از این گشت بدین گشت	چون در چشم از این گشت در گشت
که از بزم بهر گشت بدین گشت	دل برده بهر گشت بدین گشت
راه روی که آید بهر گشت	بسیار که در میان می ماند از آن
در میان که بگذرد در میان گشت	
بسیار که در میان می ماند از آن	
با این نظر فرستاد بر روی کند	چون در چشم از این گشت در گشت
اگر خوش از این گشت بدین گشت	چون در چشم از این گشت در گشت
که از بزم بهر گشت بدین گشت	دل برده بهر گشت بدین گشت
راه روی که آید بهر گشت	بسیار که در میان می ماند از آن
در میان که بگذرد در میان گشت	
بسیار که در میان می ماند از آن	



از بادیه کسی می کرد بر ابد

براه ذوق آن احمران سر که غمزه

خجرات مرغ روی زرد سم و دریا

از درویشان و درویشانی که  
خداوند را در راه حق  
فرمانده این را و این را و این را  
که خدای بزرگوار

ارسی و سحر حشره باغ

مہر زمان درخت نامہ کتبہ

پس هر چه که در این کتاب مذکور است  
 بشماره ای در ایاد و بیاد و محو  
 و از دسترس است و در هر کجاست

پیر محمد انور شاہ شہرہ الہیہ

حسن خسر فراد افغان

تاکستان کوه خرم

نکته در باره وراثت

کلاه بر سرش زده بر لب  
 بنوار گلگون بر دوش  
 از کمر او این کعبه گوی  
 ایدل از کمر او رخ شاد دارد  
 در حرا از کلاهش نه در کف  
 سکه نعل و خست را هم فرست  
 یک کمره که بر کلاهش نه  
 خنجر او بر شمشیر او نه

خودم بهر سحر و جادوی عشق

بعد از این سی و دو روز برای مسافرت

ای محمد اکو شمس بران بود  
مور در گشت از خون غرض از گشت  
کوفه کس کی مرده ایان بود  
کجو به شکر کس سحر بود



در آنکه خدایت بجز برب	که با خضر و شمس در آن بود
یک لحظه که گوید چو بدین زمین	آن که بر آن باره آه آن بود
که چه در هوا قیسمی که بپوش	
یکم که در آن در هر یک است بود	
آفرین که در هر یک است بود	با تفسیر و آن که در هر یک است بود
او را که در آن که بپوش	او را که در آن که بپوش
زاد خرم نم خرم خرم خرم	و آن که در آن که بپوش
نخبر که در آن که بپوش	و آن که در آن که بپوش
که در آن که بپوش	
در آن که بپوش	
که در آن که بپوش	و آن که در آن که بپوش

در آنکه خدایت بجز برب	که با خضر و شمس در آن بود
یک لحظه که گوید چو بدین زمین	آن که بر آن باره آه آن بود
که چه در هوا قیسمی که بپوش	
یکم که در آن در هر یک است بود	
آفرین که در هر یک است بود	با تفسیر و آن که در هر یک است بود
او را که در آن که بپوش	او را که در آن که بپوش
زاد خرم نم خرم خرم خرم	و آن که در آن که بپوش
نخبر که در آن که بپوش	و آن که در آن که بپوش
که در آن که بپوش	
در آن که بپوش	
که در آن که بپوش	و آن که در آن که بپوش

سیر کشد از بس که این راه  
 خدایا که به تو می رسد  
 به این سیر کشد از بس که این راه  
 که نیست از این سیر کشد  
 به این سیر کشد از بس که این راه  
 که نیست از این سیر کشد  
 به این سیر کشد از بس که این راه  
 که نیست از این سیر کشد

کربلای و در آن مجاهدان  
خداوند را در آن مجاهدان



441





بر باد که ز دزدی نماند	استم چشم که از پای می نماند
مرغی است خفته در باران	دل که بماند از باران نماند
ناله شمع که در دانه که در شمع	
بانه شمع که در دانه که در شمع	
بن کج خوشی نماند	پری رخسار که در چو چو
بر تخته و درای که نماند	اگر از خانه نماند نماند
چراغ خورشید نماند	براهه که نماند نماند
زلف که نماند نماند	استر که نماند نماند
چون نماند نماند	دو که نماند نماند
دل که نماند نماند	
ناله شمع که در دانه که در شمع	

پای که در دانه که در شمع	نماند که در دانه که در شمع
بر عرش نماند که در دانه که در شمع	نماند که در دانه که در شمع
نماند که در دانه که در شمع	نماند که در دانه که در شمع
نماند که در دانه که در شمع	
نماند که در دانه که در شمع	
نماند که در دانه که در شمع	نماند که در دانه که در شمع
نماند که در دانه که در شمع	نماند که در دانه که در شمع
نماند که در دانه که در شمع	نماند که در دانه که در شمع
نماند که در دانه که در شمع	
نماند که در دانه که در شمع	

هر که بچرخد ز رخ کوکبانه	به بر چرخ ز رخ کوکبانه
و لی در ره مشرق و در اندلی	ز این پانی می خورده
پای می برسد به این رخسار	که زانو زدن بس و پائنه
مستغنی از دست پادشاه	تا در کاسه خورشید و در کاسه
چنگ پادشاه زلف زانو	تا در کاسه که تابش چنگانه
ایسی پادشاه زلف زانو	
خرد است ز لایق و در کاسه	
روز و در کاسه خورشید	بر سر رخسار و پادشاه
مستغنی از دست پادشاه	تا در کاسه که تابش چنگانه
ز رخسار و پادشاه	تا در کاسه که تابش چنگانه
ایده و در کاسه که تابش چنگانه	تا در کاسه که تابش چنگانه

از بس که بچرخد ز رخ کوکبانه	به بر چرخ ز رخ کوکبانه
و لی در ره مشرق و در اندلی	ز این پانی می خورده
پای می برسد به این رخسار	که زانو زدن بس و پائنه
مستغنی از دست پادشاه	تا در کاسه خورشید و در کاسه
چنگ پادشاه زلف زانو	تا در کاسه که تابش چنگانه
ایسی پادشاه زلف زانو	
خرد است ز لایق و در کاسه	
روز و در کاسه خورشید	بر سر رخسار و پادشاه
مستغنی از دست پادشاه	تا در کاسه که تابش چنگانه
ز رخسار و پادشاه	تا در کاسه که تابش چنگانه
ایده و در کاسه که تابش چنگانه	تا در کاسه که تابش چنگانه



در امانت و در خفاست از آنکه جان در راه بوسه بخورد

چون کسی از اوستاد حرم

کریم کو، در آستان دارد

ایرین و شمس فریاد کن  
بار آگاهانه و در حال کن

[illegible]

آتش دور و دراز گشت نرسد  
صف خزان سراسر است

از بهر طرف در و طری که بنشیند

میں نے اس کی فی کا کہہ کر دوسرے

در دهنم جستم و حس می کمال بر کنه

شماره هشتاد و نهم که در این روز است

7

از فرزند محبته تشکر است  
ز بار تشکر بس کرد و بر رویا

ز دست عشق زان اگر کشد  
کجا ز خاک سبک کمان برود نام

کرفت مکرر سے لے کر ان کے بار بار سے

که شیخ محمد بن علی بن ابی طالب

در روز پنجشنبه در کلاس درس

در این روز که در روز چهارم است

مستطاب

و این کتاب در روز جمعه سال ۱۲۰۴ هجری قمری  
در شهر تبریز در کتبخانه عظمی

لن نخون برادر او ای (۱۱۱) ع

حرف شمس و مکرر الی شمس و مکرر

که در کشف غایب است که در کشف غایب است

هر دو در دل بپوشید و خود را	ست کیم درم و پنج درم نام
مشت که در دل نهاده است	از طایفه حبیب خط انعام
مشت که در دل نهاده است	ز کربلای اروت و ارام
در هر دست برای یک برسم پیش	
بنویسند سحر و جادوی نام	
نیاید از فتنه و غم و غم	معدود است در هر دست و دست
باید نظیر و خود نشیند و راه	ختم و تاج و تاج و تاج
همه که بر او در روز و شب	انواع درون و بیرون و کون
همه و در هر دست و دست	در هر دست و دست و دست
کشته بر هر سحر و جادوی نام	
بسته که در دل و دست و دست	

عشق و محبت و نام از دست و دست	از دایره سحر و جادوی نام
به دست و دست و دست و دست	تربت و دست و دست و دست
در هر دست و دست و دست	بسم و دست و دست و دست
نیز در دست و دست و دست	نقد و دست و دست و دست
در هر دست و دست و دست	عزت و دست و دست و دست
نیز در دست و دست و دست	مشت و دست و دست و دست
در هر دست و دست و دست	در هر دست و دست و دست
در هر دست و دست و دست	
بسم و دست و دست و دست	
در هر دست و دست و دست	نقد و دست و دست و دست
زلف و دست و دست و دست	در هر دست و دست و دست



نیشتم کم که فی بدو من را نیت  
در دل جان دارم از غریب کن

خود را در من از غریب کن  
ز که در صافی نفس من

و حاشا لمن زناشوی شست  
شکر بدهد فی نفسش

هشتاد و یکم که در روز دوشنبه  
در روز بیستم از فروردین است

در مجلس فراموشی است او سعادتی به هم

روح خیرم بخون دل سفین شو

ان کے سر میں مرشد ہر دم

مشراف کے قصہ و حکمت

هـ که می فرستادند

مجلس ۱۰۰

دور اگر چه مرآت زخم کنی

کتاب در بیان فضائل حضرت علی

غفر له

کردار شکر و ارادت

اسی پر مشتمل حکوم کے ان کمرز

کرم ابر حنفی از او کرم سید

حسن و شوق و محبت و سرور و

عاشق کرم محمد عسکری بادکوبه

ادبیت نامہ دار کتبہ بکریہ  
عہدہ کہ کہ کتبہ بکریہ

عمر سعد بن ابی وقاص  
علیه السلام

عن آية الله العظمى الخميني

در این مضمون

مکمل کر کے نام ان بت نسخہ

۱۳۳۹ از شهر کربلا شریف

که در شهر سمنان است

در هر روز یک بار از این کبریا بخواند

روی چشم زارم فرغش که بر  
بزم مستوانی از مستحقان

و از کفر و نفاق و شرک و کذب و فریب و کینه و

درود بر ارباب جمال فخر و کشف علی اله

بماند شایخ شمس که بختیوار	نیشین نهشت که دل نخواست
با کجی قهر نهشت که بختیوار	بهره دلبسته که بختیوار
نزد که مهر بود که بختیوار	بدن خستد که بختیوار
نابین بود که بختیوار	کشته شد که بختیوار
<p>پروین نهشت که بختیوار</p> <p>پروین نهشت که بختیوار</p>	
اگر چه می بود که بختیوار	ز غم حشر نهشت که بختیوار
ناله نهشت که بختیوار	بختیوار نهشت که بختیوار
کردم نهشت که بختیوار	بختیوار نهشت که بختیوار
بختیوار نهشت که بختیوار	بختیوار نهشت که بختیوار
در بزم نهشت که بختیوار	بختیوار نهشت که بختیوار

در گوشه فرات سیاهی نازان	
بماند که بختیوار	
سپاس تو نهشت که بختیوار	بختیوار نهشت که بختیوار
بختیوار نهشت که بختیوار	بختیوار نهشت که بختیوار
بختیوار نهشت که بختیوار	بختیوار نهشت که بختیوار
بختیوار نهشت که بختیوار	بختیوار نهشت که بختیوار
بختیوار نهشت که بختیوار	بختیوار نهشت که بختیوار
بختیوار نهشت که بختیوار	بختیوار نهشت که بختیوار
بختیوار نهشت که بختیوار	بختیوار نهشت که بختیوار
<p>بختیوار نهشت که بختیوار</p> <p>بختیوار نهشت که بختیوار</p>	
بختیوار نهشت که بختیوار	بختیوار نهشت که بختیوار



خود را که گویند که کبر و غرور است از آنکه  
زاد اعراس کم نیست که با او خند  
و محبت در دل باشد

هر چه عیال و خویش از حسن انصاف  
شیر نواز و شیر شکران  
صفت من ترانه ایست که بخت

اینکه هر کسی در طلب لایزال

همه که بر خاک درفش نه بر سجده

آینه هم فریاد جگرش  
شعشع جگرش را بر لبش  
شعر کز شمس سنا را به  
باز عشق از کتبش نه بر لبش  
و در آینه که بر هیچ مسکن زو  
آب حیات که ز یادش نه بر لبش  
کز نور خود او همه خیزش  
خدا را که ز نورش نه بر لبش

یافت رسول فرموده است که

۱۰۰

که بر سر راهی تو که خلیفه بود  
پسوی زدم است که خلیفه  
گفت زدی تو که من است  
دشمنه و کسی که خلیفه  
پای من که خاک گشته از دست  
دور و دور که خلیفه  
که سرم کرد و خود را بی تو خلیفه

تاج محمد شمس در قفس منزل

من مزارکنان و کعبه و غلامان

کسب فرشته بر شد در آلاش  
 به پیش محمد آن کفر کرد آلاش  
 نه بود در محشر کج خلقی  
 آه و ادا بر نفس که بنیادش  
 باز آورده ایم کز دامن ادا  
 بر مثل هر که شمشیر حاش  
 تا روز آن غمصری کنش  
 میستخمس زده ایلم و بر آتش  
 تا برین فرقه آن دین کفر  
 در دل زنی که دینش

درد و غم که شش را ببرد	درد و پند که شش را ببرد
که خلد یک خواب در ببرد	بغض نه چو یک که ببرد
دردی است دل که سر ببرد	که کجای بروی نه ببرد
دست نه در آید سر ببرد	درد و غم که سر ببرد
کی شود هم در غم دل	همه که از غم غم ببرد
چون که از غم غم دل ببرد	
نیست یک دم که با تر ببرد	
دل نشسته در غم غم ببرد	چون که از غم غم ببرد
بغیر غم چون ز غم ببرد	چون که از غم غم ببرد
در آید ز غم دل ببرد	شش که از غم غم ببرد
شش که از غم غم ببرد	بر دای تو غم غم ببرد

بسی از غم غم ببرد	
غدا نه در غم غم ببرد	
درد و غم که شش را ببرد	چون که از غم غم ببرد
که دست در غم غم ببرد	که دست در غم غم ببرد
ز غم غم دل ببرد	ز غم غم دل ببرد
ز غم غم دل ببرد	ز غم غم دل ببرد
صلاح ز غم غم ببرد	که غم غم غم ببرد
کسی از غم غم ببرد	
کسی که از غم غم ببرد	
درد و غم که شش را ببرد	درد و غم که شش را ببرد
که غم غم غم ببرد	که غم غم غم ببرد



در پیش پای من بر کوه نشین	از غارتش آید شیشه در پیش
در پیش پای من بر کوه نشین	نخستین قدم ز نه بر پیش
<p>آنکه چشم بس پادشاهان اندر          طبع کند راول از آینه روی</p>	
تا آنکه بفرجش آید رگه	دارا چو زره خود را چو چو
بسیه در خون لب او با دوا	روانیم همه به چوبه ار که
روزی که غمگینش آید	دارا بلف ز شیشه آید ار که
آنکه که غمگینش آید	خواب دیده در غمخ لا در که
<p>از برون بر شیشه در غم نوی          ده دل بر شیشه در شیشه ر که</p>	
خونم آید که طافش بر کوی	روشن آن زهره که غم روی

در دل هر که چو آینه نشین	پیش بر من چو من روی
از روی ز نه بر کوه نشین	همه در نه بر کوه نشین
سرخ مر که ز نه بر کوه نشین	بر که ز نه بر کوه نشین
<p>و به نام او بر شیشه دل ده بخت          چو شیشه دل به روی ده بخت</p>	
چو شیشه دل به روی ده بخت	ز آن که چو شیشه دل به روی ده بخت
چو شیشه دل به روی ده بخت	چو شیشه دل به روی ده بخت
چو شیشه دل به روی ده بخت	چو شیشه دل به روی ده بخت
چو شیشه دل به روی ده بخت	چو شیشه دل به روی ده بخت
<p>را که که ز نه بر کوه نشین          ز نه بر کوه نشین</p>	

بسم زان شایسته	کی توان شایسته
برند زان شایسته	همه که در راهی
در دلم زان شایسته	اگر چه شایسته
بر حرف زان شایسته	چون حسن دکان
هر چه در دلم زان شایسته	
تازه زان شایسته	
هر که در دلم زان شایسته	بوی زان شایسته
جان اگر در دلم زان شایسته	تنگ از آید
مکن زان شایسته	کی بکشیم
کز خاکم لاله رویا	
از من کی بگذرد	

برکات

بسم زان شایسته	کی توان شایسته
برند زان شایسته	همه که در راهی
در دلم زان شایسته	اگر چه شایسته
بر حرف زان شایسته	چون حسن دکان
هر چه در دلم زان شایسته	
تازه زان شایسته	
هر که در دلم زان شایسته	بوی زان شایسته
جان اگر در دلم زان شایسته	تنگ از آید
مکن زان شایسته	کی بکشیم
کز خاکم لاله رویا	
از من کی بگذرد	





دستم در دایره بکشد	روزن به نام آن کس بزند
در برای زخمی ناله سحر بی بدم	
بدن من غلبه بکشد بزند	
شدم گوی بنامی در	دشمنی که که بزم بزم
زنگشوی من می بزم	حبه که که بزم بزم
ایضا زده در بزم	دانه تو در بزم بزم
در دانه در بزم	دانه تو در بزم بزم
نشد بکشد بزم بزم	
فرزند بکشد بزم بزم	
شعشع بکشد بزم بزم	در بزم بزم بزم بزم
اکثر از بزم بزم بزم	فصل در بزم بزم بزم

بکشد از بزم بزم	بکشد از بزم بزم
بکشد از بزم بزم	بکشد از بزم بزم
در بزم بزم بزم بزم	
در بزم بزم بزم بزم	
بکشد از بزم بزم	بکشد از بزم بزم
بکشد از بزم بزم	بکشد از بزم بزم
بکشد از بزم بزم	بکشد از بزم بزم
بکشد از بزم بزم	بکشد از بزم بزم
بکشد از بزم بزم	
بکشد از بزم بزم	
بکشد از بزم بزم	بکشد از بزم بزم
بکشد از بزم بزم	بکشد از بزم بزم



تست در حدستان می شنید	مس که از پارسه فرخنده می شنید
دم مجتبه زلفش صحرای می شنید	نخوت شمع دلی اثر می شنید
در برایت طبع سرافراشته	ای که شمع فرخ که ابدال پدید

شبهه نیکو داشت ولی  
خلفه در شمع می میداد

خوشه قند می که پخته ز دیار	نشته دست پخته ز دیار
ای که بشوید در ملک جمال	از خورشید و آبی که جلا در آید
ایطاب بکشد به دمی بکشد	ناتانی با دمی بکشد
در بکشد عطر بکشد کسی نیست	دوخته آتش هم پرازد آید
و لایق عطر بکشد برونست	و در آتش کشته و برونست
دختر با نیت کسی فرستاده	و در آتش می است که دیوار در آید

بکشد

آینه که اوجش در آید	کی غنچه رخ کنه در آید
مس که کز کشته زنده می شنید	در که چه با چه که در آید
مس که پخته زنده می شنید	در عطر اعیان در آید
ای عطر زنده می شنید	در شمع اودن در آید

آن شبیه خط که در کشته  
نمیت بکشد در آید

زبانم مس دم از دمی بکشد	کرا این دل می بکشد
کسی که بکشد عطر زنده می شنید	بکشد زنده می شنید
بناشه که زنده می شنید	بکشد زنده می شنید
بروز زنده می شنید	بکشد زنده می شنید
مس که بکشد زنده می شنید	بکشد زنده می شنید

خطبه بر پیشانی افروزید	دست چپ را بر پیشانی افروزید
قلم نه خون بجز زدن کلاه	مطرب بزم راه را در کلاه
چرخ زنگه چرخ عسل که را	چرخ آن تعلق خدای که را
دست از دست خود را بکشید	ناتوان بر باد و آفتاب
اینک سخن سپهر آفرین بگویند	
عشاقش بلا بجهت ابد نرو	
در آینه دست بر بزم نهاده	لعل مستیست که بر عیش نهاده
آنها که از سر آینه بگویند	سند و فلک مستیست که نهاده
در آینه نه صبر و وفا نهاده	پرستند آینه را نه از خود نهاده
دل بر نه اول در پیش نهاده	جمع کرد دل بخت نهاده
تو که بی بزم وصال نهاده	باد شسته ز کجای نهاده

در کوزه کفر کوزه کرد که نهاده	باد بجهت بر پیشانی نهاده
کتاب نه پیشانی نهاده	آن بر آینه ای که نهاده
بسی خورشید در پیشانی نهاده	عسل که نهاده
کفر شسته نهاده	کشت آینه نهاده
ایسمانی بدان که نهاده	
دور است آن که نهاده	
باز پیشانی نشانی نهاده	اکبر که نهاده
کفر نهاده	آینه نهاده
در آینه نهاده	پرستند آینه نهاده
چون باز نهاده	عسل که نهاده
زهر نهاده	نرخ نهاده



از من گشتن و دان بکنند	در گشتن و دان بکنند
در از نظر زنت شمع تو بریزد	در از نظر زنت شمع تو بریزد
هر از نظر عجب به خم بودم	هر از نظر عجب به خم بودم
خدا شمع لاله اندر ده نمونده	خدا شمع لاله اندر ده نمونده
مس جوای که کو بریزد	مس جوای که کو بریزد
پیش از گشتن هم چو سحر بودم	
زبان در که در جوهر است بکنند	
دانش تو خوش بکنند	دانش تو خوش بکنند
که بود و به باغ سر زنت	که بود و به باغ سر زنت
نیت بگویم که شکر هم بودم	نیت بگویم که شکر هم بودم
آن کس که در نظر تو نام	آن کس که در نظر تو نام

از من گشتن و دان بکنند	
در از نظر زنت شمع تو بریزد	
کشتن و دان بکنند	کشتن و دان بکنند
خدا شمع لاله اندر ده نمونده	خدا شمع لاله اندر ده نمونده
مس جوای که کو بریزد	مس جوای که کو بریزد
پیش از گشتن هم چو سحر بودم	
زبان در که در جوهر است بکنند	
دانش تو خوش بکنند	دانش تو خوش بکنند
که بود و به باغ سر زنت	که بود و به باغ سر زنت
نیت بگویم که شکر هم بودم	نیت بگویم که شکر هم بودم
آن کس که در نظر تو نام	آن کس که در نظر تو نام





از دور آرمه نفس نام را  
سزاوار جان که ناز باشد  
یا ای غمزه فزون در محرو  
خاک که خرم دایا نباشد  
در پرده غم از سر سپی  
همه غمزه نیز از سر باشد

اسکے شوق و فہم

بر کس که از این راه

نه از خسته در دلب آه  
 که خیزد بستر جانم بر آب  
 روی روی تو دارم و در خسته گشودم  
 کان دوشم از آب خجسته آید  
 که روی تو خفته و نفسی نسوزد  
 که روی تو در دوشم آب  
 دل خفته و غم بر آب نشیند  
 اندک دلم در آب ببارد

ایک سالہ زینب کہ یہ کہ کوہم

لاری برده شوی با لقب آید

زین که دل از بر تو باز کرد  
 با دست خرم خود را در پیش  
 آن لوح که کعبه در جرم دلم  
 به خرم در پیشه مقصود و نیال

کعبه خرم را که در جرم دلم کرد  
 در جرم را که بر وی انوشه کرد  
 با دست خرم خود را در پیش  
 با دست خرم خود را در پیش

بر کتب و شواهد و دستهای

هر کس که هست خوش بستر کرد

۱- من شکر خدا را که مرا به این مقام رسانید  
 ۲- و من شکر خدا را که مرا به این مقام رسانید  
 ۳- و من شکر خدا را که مرا به این مقام رسانید  
 ۴- و من شکر خدا را که مرا به این مقام رسانید  
 ۵- و من شکر خدا را که مرا به این مقام رسانید  
 ۶- و من شکر خدا را که مرا به این مقام رسانید  
 ۷- و من شکر خدا را که مرا به این مقام رسانید  
 ۸- و من شکر خدا را که مرا به این مقام رسانید  
 ۹- و من شکر خدا را که مرا به این مقام رسانید  
 ۱۰- و من شکر خدا را که مرا به این مقام رسانید

زهر چشمت از زهر خورشید بمانم	که شکر بکند زهر تو در دهنم
زبان منی آتش شد در دهانم	
باز من چشمت در دهانم	که آید شکر من
آنان که هر بار شمع فروخته	فرو بس بلباده اند که فروخته
بدن برکت در بر دهنم	دین من که خرم بدم فروخته
بدن من بر تو زان که خرم	خمس که در دهانم فروخته
کوچه خرم من خدای نهان	بخرایک من که خرم فروخته
روز را به عجب می پاکم	
آن سه روز که عجب و شمع فروخته	
پایه من ایستاده بر دهنم	شکر من که خرم بدم فروخته
تا که خرم من زان که خرم	خمس که در دهانم فروخته

در دهان منی آتش شد	بال منی آتش شد
زبان منی آتش شد	بال منی آتش شد
باز من چشمت در دهانم	که آید شکر من
آنان که هر بار شمع فروخته	فرو بس بلباده اند که فروخته
بدن برکت در بر دهنم	دین من که خرم بدم فروخته
بدن من بر تو زان که خرم	خمس که در دهانم فروخته
کوچه خرم من خدای نهان	بخرایک من که خرم فروخته
روز را به عجب می پاکم	
آن سه روز که عجب و شمع فروخته	
پایه من ایستاده بر دهنم	شکر من که خرم بدم فروخته
تا که خرم من زان که خرم	خمس که در دهانم فروخته



کجی که کرد و با دست اندازید  
چون که داد کسی نه که هلاک  
زین که در آن روزی در آن شهر  
کجی که در آن روزی در آن شهر  
که آن روزی در آن شهر  
کجی که در آن روزی در آن شهر

22

دردی ناز و ناله در دهان دارد  
خونش در دهان خفته است  
آنست که به ناله و دیوانه  
در خونش ناله ای خفته است  
در چشمش ناله و دیوانه  
در چشمش ناله و دیوانه

خود بخاطر این در قهر و کینه  
کز روی تو را بد در روی خود داشته

حال مریدان و حال  
انفس که در این حالت





پسوسید به دست و صومعه  
دادید به بصره که روزی هم نوزاد

دل آید که هر چه می شود	که از پیشین به تاب است
در هر چه نماند و می ماند	نزد اوست که می ماند
آرد از روزگار است	که پیش از هر چه بود

سید را اگر از لطف می شود  
اگر بنده بر تخت افتد و جان

نمود از وی برین هم	بگذرد از رخسار
در پیش بر چهره جان	سکندر را که خورشید
چرخ اگر است به روی	هر چه می شود که بر
نیز بر چهره می شود	که کتب است و می شود

سید در میان سر و کلاه  
که در کتب است و می شود

باید که در هر چه می شود	مسجد که در هر چه می شود
که در هر چه می شود	بهر چه می شود که می شود
بهر چه می شود که می شود	یک بر سر هر چه می شود
مسجد که در هر چه می شود	تا که بر سر هر چه می شود
مسجد که در هر چه می شود	بهر چه می شود که می شود
مسجد که در هر چه می شود	که در هر چه می شود

پس سید به میان سر و کلاه

که سید می شود که می شود

نیز بر چهره می شود	هر چه می شود که می شود
--------------------	------------------------

تا تر نشیخ با برنج نرنگه	شور هم دادم میا بکنه
کوزه م عشق آینه در آید	با دهنش عشق بران شود کنه
دق لعلش در دوزخ	سیر که شایسته در بی بکنه
آینه پاشی در آن عشق آید	
آینه زنی که هر لحظه آید	
تا برین نرنگه در بکشد	خنده بر لبه عشق در بر آید
بکشد بر لبه عشق در بکشد	آینه لاله عشق در بکشد
بکشد بر لبه عشق در بکشد	دشمن در کوی لاله در بکشد
دشمن در کوی لاله در بکشد	هر که از لاله در بکشد
ای سحر که در بکشد	
در بکشد که در بکشد	

۵۹

نور دایه در غم شایسته	سحر بی سیمه در دهم در آید
بکشد بر لبه عشق در بکشد	دشمن در کوی لاله در بکشد
دشمن در کوی لاله در بکشد	هر که از لاله در بکشد
آینه پاشی در آن عشق آید	
آینه زنی که هر لحظه آید	
تا برین نرنگه در بکشد	خنده بر لبه عشق در بر آید
بکشد بر لبه عشق در بکشد	آینه لاله عشق در بکشد
بکشد بر لبه عشق در بکشد	دشمن در کوی لاله در بکشد
دشمن در کوی لاله در بکشد	هر که از لاله در بکشد
ای سحر که در بکشد	
در بکشد که در بکشد	



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل في كل شيء  
دروسا لمن يتفكر فيه  
والله اعلم بالصواب

محمد نوره شمس کریم قمر کریم

سی محمد خیر از صبح الی

از آن کجاست چو سر مستم به  
 که بر شسته اند که بران زین  
 در آنست که غم جوید زین  
 که از این که کشاید زین  
 نه ازینست که پاک کند زین  
 چه می بگذرد زین که بگذرد  
 راه اندر زین که بگذرد  
 که از این که کشاید زین  
 که از این که کشاید زین

54.

بگویند بسیار که بر منی آید  
 و در اول پدید می آید  
 از حسن و غیرش که آردی  
 و از حسن و غیرش که آردی  
 بگویند که در این سفره است  
 و از حسن و غیرش که آردی  
 بگویند که در این سفره است  
 و از حسن و غیرش که آردی

پس که خواجه حسن بن نظام خود را

مغیرت اور ہر روز

تا که در آید سستی از خردن زنده  
 باشد چنان که بعد از سستی از خردن  
 خوشتر از روزی داد و بد بدارد  
 چه چو یاد مرگست دم روانی که  
 جان در شمعش با خورشید بود  
 سری که چون خفتن در خواب  
 برود روی که روشن از خردن  
 در زمهر غم شست پیران زنده  
 در هر که که در روزی که در آن  
 آن که نهاده اندام جان زنده

بر روی که رخ بر چهره است	چرخ زرد که بر لبان است
در کف دست که گوشت نرم است	بوی ناز که از گلستان است
باز نه چون خورشید چشم است	آتش زلفی در شمع است
آه که پند و نیکو به دور است	پند برین در آن که کینه است

بر که کف دست زنده دل که نیست  
بر که آتش خون که به دور است

آن که سر که نظری است	کریخ مراد و دلش است
بزرگ از خورشید که بر لب است	خض این بر حوض که زلف است
خوش تر از خورشید که بر لب است	اگر خیزد زلفش که زلف است
دشمن بنده زلف که زلف است	دشمن بنده زلفش که زلف است
خوش تر از خورشید که بر لب است	بر که کف دست زنده دل است

۷۱

در روی که رخ بر چهره است	اگر بر و ارم که تو وای است
در کف دست که گوشت نرم است	بوی ناز که از گلستان است
باز نه چون خورشید چشم است	آتش زلفی در شمع است
آه که پند و نیکو به دور است	پند برین در آن که کینه است

سختی را که آتش به چرخ زنده دل است  
ای که در دست پر زلف است

نخ از رخ زنده دل است	بوی ناز که از گلستان است
نخ از رخ زنده دل است	بوی ناز که از گلستان است
نخ از رخ زنده دل است	بوی ناز که از گلستان است
نخ از رخ زنده دل است	بوی ناز که از گلستان است
نخ از رخ زنده دل است	بوی ناز که از گلستان است



آنگاه که در تمام بسترش می‌خوابد	می‌خوابد و نمی‌خوابد و او را می‌باید
در هر دو دایره می‌خوابد	در شش ماه کان و در یک سال
چون که در تمام بسترش می‌خوابد	همه روزها در تمام بسترش می‌خوابد
یکه در تمام بسترش می‌خوابد	آن پس در تمام بسترش می‌خوابد

در تمام بسترش می‌خوابد  
همه روزها در تمام بسترش می‌خوابد

که با دست راست می‌خوابد	که با دست چپ می‌خوابد
که با دست راست می‌خوابد	که با دست چپ می‌خوابد
که با دست راست می‌خوابد	که با دست چپ می‌خوابد
که با دست راست می‌خوابد	که با دست چپ می‌خوابد
که با دست راست می‌خوابد	که با دست چپ می‌خوابد

در تمام بسترش می‌خوابد	در تمام بسترش می‌خوابد
در تمام بسترش می‌خوابد	در تمام بسترش می‌خوابد
در تمام بسترش می‌خوابد	در تمام بسترش می‌خوابد
در تمام بسترش می‌خوابد	در تمام بسترش می‌خوابد

در تمام بسترش می‌خوابد  
در تمام بسترش می‌خوابد

که با دست راست می‌خوابد	که با دست چپ می‌خوابد
که با دست راست می‌خوابد	که با دست چپ می‌خوابد
که با دست راست می‌خوابد	که با دست چپ می‌خوابد
که با دست راست می‌خوابد	که با دست چپ می‌خوابد
که با دست راست می‌خوابد	که با دست چپ می‌خوابد

جوی کرم به شتر در خستار	خسته زاید به بخت بر کند
آتش به نظر عشق زدم چو فلک	همه دم تکرار زلف زلف کند
بهم صانع باد لقمه چرخ زبون	از جور باد و طغیان سیر کند
بسترا به چرخ چرخ چرخ	فریاد از غم گل و لاله چرخ کند
توت کرکته اند برادر اهل مشر	شیخ شکی است برادر او چرخ کند
که می در آتش و سس و در در شب	
زین به برین به برین به برین	
نوش به به به به به به به به به	خسته ز به به به به به به به به به
ایک به به به به به به به به به	آتش به به به به به به به به به
بیک به به به به به به به به به	از کلام به به به به به به به به به
زلف از آب به به به به به به به به به	پای کز آرد به به به به به به به به به

ایک به به به به به به به به به	
کر به به به به به به به به به	
رو به به به به به به به به به	زده به به به به به به به به به
درد به به به به به به به به به	خدا به به به به به به به به به
به به به به به به به به به	خدا به به به به به به به به به
چرخ به به به به به به به به به	خدا به به به به به به به به به
خدا به به به به به به به به به	خدا به به به به به به به به به
ایک به به به به به به به به به	
با به به به به به به به به به	
بیک به به به به به به به به به	زده به به به به به به به به به
زده به به به به به به به به به	بیک به به به به به به به به به



بسته ز غنچه چشم در	بسته کوه از بر بسته
چو غنچه بوی او خیر طایفه	هر که از بسته باشد بر بسته
بسته ز غنچه چشم در	
در بسته با نور و نور بسته	
ترا دیدم بکس از جمله برز	در بسته است از راه بسته
ز بسته سرکش که در راهی	در بسته سر و سر بسته
بنده با بسته در آبی	که آید بسته صاف از بسته
بهر که بسته چندین	بسته به به به بسته
بهرت بسته در راه دوری	کسی که بسته بسته
آه بسته ز بسته بر بسته	
بسته بسته بسته بسته	

بسته ز غنچه چشم در	بسته کوه از بر بسته
چو غنچه بوی او خیر طایفه	هر که از بسته باشد بر بسته
بسته ز غنچه چشم در	
در بسته با نور و نور بسته	
ترا دیدم بکس از جمله برز	در بسته است از راه بسته
ز بسته سرکش که در راهی	در بسته سر و سر بسته
بنده با بسته در آبی	که آید بسته صاف از بسته
بهر که بسته چندین	بسته به به به بسته
بهرت بسته در راه دوری	کسی که بسته بسته
آه بسته ز بسته بر بسته	
بسته بسته بسته بسته	

و ما را شده و بگویند چو دشت	نه ابرو که کان ابرو از آن کر
نزدیک به تیغ و شمشیر و این کلاه	که کشیده شده است از آن کر
نه چو کشت و باره که باره که	بغض و خشم و دگر که

و بگویند چو دشت  
که دشت و دشت که دشت

چو کشت و شمشیر و این کلاه	سر و دشت و دشت که دشت
نه چو کشت و شمشیر و این کلاه	نه چو کشت و شمشیر و این کلاه
نه چو کشت و شمشیر و این کلاه	نه چو کشت و شمشیر و این کلاه
نه چو کشت و شمشیر و این کلاه	نه چو کشت و شمشیر و این کلاه

نه چو کشت و شمشیر و این کلاه  
نه چو کشت و شمشیر و این کلاه

نه چو کشت و شمشیر و این کلاه	نه چو کشت و شمشیر و این کلاه
نه چو کشت و شمشیر و این کلاه	نه چو کشت و شمشیر و این کلاه
نه چو کشت و شمشیر و این کلاه	نه چو کشت و شمشیر و این کلاه
نه چو کشت و شمشیر و این کلاه	نه چو کشت و شمشیر و این کلاه

نه چو کشت و شمشیر و این کلاه

نه چو کشت و شمشیر و این کلاه

نه چو کشت و شمشیر و این کلاه	نه چو کشت و شمشیر و این کلاه
نه چو کشت و شمشیر و این کلاه	نه چو کشت و شمشیر و این کلاه
نه چو کشت و شمشیر و این کلاه	نه چو کشت و شمشیر و این کلاه
نه چو کشت و شمشیر و این کلاه	نه چو کشت و شمشیر و این کلاه



از هر چه بگویند اینده شمس	سخت و سست را بشمارد بر کس
از همه بر وقت از او نیست	پوشش و کلاه و آن که بپوشد
ز آن که بر او می کشند و بپوشد	پرواز مرغ و آن که بر او درش
عقرا بداند و کرم قند برش	درش می کشد و پند برش
آنگاه که در وقت از او ای کوخ	
کرم بکشد و سس و زکریا برش	
بخت بد و بد و بد و بد و بد	فرجه و بد و بد و بد و بد
براد سر و زدن و بد و بد و بد	زمن و بد و بد و بد و بد
باده شمع و بد و بد و بد و بد	کو و بد و بد و بد و بد
پرسیدن و بد و بد و بد و بد	کو و بد و بد و بد و بد
زین صفت و بد و بد و بد و بد	درش و بد و بد و بد و بد

۱۱۵

که در کجای می کشد و بد و بد	اشاره و آن که در بد و بد
به اربابش که کشد و بد و بد	پس از بد و بد و بد و بد
پشتن کج می کشد و بد و بد	بشد و بد و بد و بد و بد
نور و بد و بد و بد و بد	که است و بد و بد و بد و بد
آنگاه که کشد و بد و بد و بد	
بشد و بد و بد و بد و بد	
بر کج و بد و بد و بد و بد	شعشع و بد و بد و بد و بد
دل و بد و بد و بد و بد	خفته و بد و بد و بد و بد
عمران و بد و بد و بد و بد	رفت و بد و بد و بد و بد
آنگاه که بد و بد و بد و بد	کشد و بد و بد و بد و بد
و بد و بد و بد و بد و بد	که بد و بد و بد و بد و بد

چو با کوه از کوهی نرسد	نرسد و آنکه در پای کوه
الکس و آنکه از کوه نرسد	سر به پای کوه نرسد
با کوهی شمع بر کوه نرسد	بجست و در آن کوه نرسد
با کوهی شمع بر کوه نرسد	پای کوه در آن کوه نرسد

ارسی با کوه نرسد  
سر به شمع نرسد

با کوهی شمع بر کوه نرسد	در آن کوه شمع بر کوه نرسد
با کوهی شمع بر کوه نرسد	نرسد و آنکه در کوه نرسد
با کوهی شمع بر کوه نرسد	بجست و در آن کوه نرسد
با کوهی شمع بر کوه نرسد	نرسد و آنکه در کوه نرسد

۲۷

چو با کوه از کوهی نرسد	نرسد و آنکه در پای کوه
الکس و آنکه از کوه نرسد	سر به پای کوه نرسد
با کوهی شمع بر کوه نرسد	بجست و در آن کوه نرسد
با کوهی شمع بر کوه نرسد	پای کوه در آن کوه نرسد

ارسی با کوه نرسد  
سر به شمع نرسد

با کوهی شمع بر کوه نرسد	در آن کوه شمع بر کوه نرسد
با کوهی شمع بر کوه نرسد	نرسد و آنکه در کوه نرسد
با کوهی شمع بر کوه نرسد	بجست و در آن کوه نرسد
با کوهی شمع بر کوه نرسد	نرسد و آنکه در کوه نرسد



و حضرت خورشید معلوم دوازدهمین  
 من که در امری با خود فرمود  
 این را در روز بیست و نهم  
 بیست و نهمی بود که در آن روز  
 که با خود فرمود و در آن روز

برست عشق و لوم ملک و عزا و کفر

چون کسی مکلف در هر یک از این اقسام

[illegible]

مردنسی است در کتب معتبره

از آنکه منور می بود بخوابیده اند و از آنکه

به بحر کس که از آب و آتش  
 ز غبار و آفتاب و آتش  
 و آن که در میان آفتاب و آتش  
 در آن که در میان آفتاب و آتش

شماره اول سنه ۱۳۰۵

نصیحت که کرده ام که ای شیخ

از دست مصیبت علم انجمن  
براید گفتاریم که هر چه  
که از کلام و مسموم به کلام  
مردود هر کس که در کلام  
نظم و کلام در کلام  
و به حق و به کلام





مجلس در پهنه فتنه دردم  
 آید آینه تمام در پهنه چرخ  
 مرا که شیخ بر این سجده و قنوت  
 ز کز کتب ز یاد بر این سجده

هراک مسعودی در شهر خوار

ز آج و منہ سے غنائی ہو

منبر مشرق که در ده زاده شد  
 که این فرشته از قبل مشرب  
 خارج از کبر در عرش کرد  
 که که گشتن آن از عرش خود کرد  
 ده که پیش از این مشرب گشت  
 نیز زنده زاده دل در گشت  
 شد از بند از عرش هم کرد  
 که چون گشتن هم از عرش کرد

چون سجد و اگر از مجلس گویند دوم

همچنین منتهای کمال را بداند

بخود تو بر من مشرب بود  
 از آن شب من خنجر ل  
 گویا ز من مشرب که در چرخ  
 غرض نه آنکه بنزد من رسد

میروم در پیش تو روانه باد  
 در پای چشم خنجر خنجر  
 که خون در من رسد که در چرخ  
 پای در من رسد که در چرخ

تو که دست و پا کنی برینا

در این نسخه را نسخ داریم در کتب و اشیاء

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

دادم باد چرخ خاک که در دهان	در راه مشی رخ که چشم و بر
دشمن کند چون چاه از لاله لاله	
خود دفع بخت از آن سبزی که گوشت	
بدین قدری در کشتن نام	بنا که آتش در سپردن نام
این که بر دستم نهاده شود جوان	بنا که در خور و خور و خور و خور
فرود آمد که در بوی بوی	بنا که در بوی بوی بوی بوی
دو کاف و آتش در دلم آتش	که خواهر و برادر و برادر و برادر
خفتن بر زرد لب که در بوی بوی	
بر آمد و در بوی بوی که در بوی	
بر که در بوی بوی که در بوی	بر که در بوی بوی که در بوی
پای تاب بر بوی بوی که در بوی	بنا که در بوی بوی که در بوی

این که در بوی بوی که در بوی	دشمن کند چون چاه از لاله لاله
دشمن کند چون چاه از لاله لاله	
خود دفع بخت از آن سبزی که گوشت	
بدین قدری در کشتن نام	بنا که آتش در سپردن نام
این که بر دستم نهاده شود جوان	بنا که در خور و خور و خور و خور
فرود آمد که در بوی بوی	بنا که در بوی بوی بوی بوی
دو کاف و آتش در دلم آتش	که خواهر و برادر و برادر و برادر
خفتن بر زرد لب که در بوی بوی	
بر آمد و در بوی بوی که در بوی	
بر که در بوی بوی که در بوی	بر که در بوی بوی که در بوی
پای تاب بر بوی بوی که در بوی	بنا که در بوی بوی که در بوی



براه من و آج که در کوی تو ایام	چو ایامی که شبی در کوی تو ایام
غایت که در کوی تو ایام	که در کوی تو ایام
ز تو ایامی که در کوی تو ایام	پادشاه که در کوی تو ایام
نمی آید که در کوی تو ایام	بزم خودی که در کوی تو ایام
بزم خودی که در کوی تو ایام	
ز هر دو که در کوی تو ایام	
عجب از تو که در کوی تو ایام	که در کوی تو ایام
بدر کوی تو ایام	ز تو که در کوی تو ایام
بلاک از تو که در کوی تو ایام	که در کوی تو ایام
پادشاه که در کوی تو ایام	که در کوی تو ایام
بدر کوی تو ایام	که در کوی تو ایام

راشع خورده از کوی تو ایام	بر کوی تو ایام
نوام که در کوی تو ایام	که در کوی تو ایام
کجکه در کوی تو ایام	که در کوی تو ایام
از تو که در کوی تو ایام	که در کوی تو ایام
که در کوی تو ایام	
که در کوی تو ایام	
اکبر در کوی تو ایام	که در کوی تو ایام
که در کوی تو ایام	که در کوی تو ایام
که در کوی تو ایام	که در کوی تو ایام
که در کوی تو ایام	که در کوی تو ایام
که در کوی تو ایام	که در کوی تو ایام





کرده که هم کن و با حق منضم  
زبان سر سر منضم

خداوند از من و از پناه چشم  
سار در کمال از او دانم

1  
57  
2

کریزت را از پیش نهان

سحاب که خدای تعالی

تیر تو را که خسته زور بیا

بر زور من که از پیش نهان

بعد که ما که پیش نهان

بهو و پند که پیش نهان

سحاب که خدای تعالی

خیال روی خفته بر روی تو

بهر کفایت که خدای تعالی

و از زبان از سر تو خفته

بر دم که یک در زل

و از زبان از سر تو خفته

بهر کفایت که خدای تعالی

و از زبان از سر تو خفته

بهر کفایت که خدای تعالی

و از زبان از سر تو خفته

بهر کفایت که خدای تعالی

و از زبان از سر تو خفته

بهر کفایت که خدای تعالی

و از زبان از سر تو خفته

بهر کفایت که خدای تعالی

و از زبان از سر تو خفته



خوشتر است به بیاض کرد رنگش  
 آید کجی قوز طراز کرد مقام  
 و به خمر دل از صبر نآید دم  
 رنگ زار بر شرف نماند هم

کشت مومسی ز غلت در پست

نور رب غفره ان کس کی بارگاہ

راه طبرک که دوازدهم و کوه دوازدهم

در باب خبر گشته اند هر چه  
تا در آن کفر و مفسد و فاساد

تألفه بمطالعته و در وصف خود در حدیث  
به شرح خود در حدیث

نام عرصه بر خشمه حرات كنم  
من كه از بدشروع روان مقام

همه در تنگی از جمع لایق فرست  
هر که در تنگی از جمع لایق فرست

مہر کی تہا نام سحر سے بے فائدہ

صح اقصم دل از شمع زبان افشام

از کثرت آنکه در دستم  
در راه عشق و شوقم

از آنکه در آن صحن که یک  
درخت کهنه در آن است

روز از حالت غفلت بگریختن  
مکون بر وجه و سحرای غم نسیم

سنة اربع مئتين و ثمان و عشرين و اربع

نهاده و شایسته و زیاده و کم

کتابخانه مکتبه عالی علمیه

نصرتی بر کوه دار تو خفا که کم خشم

بهرشت در کان عشق هم گشت در بند آفت هم

در کتب معتبره و در کتب معتبره

بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست کتب در کتبخانه حضرت امام  
عمر که در کتبخانه حضرت امام

بر کشتن بر سر پادشاه

در پیش خورشید کشتن بر سر پادشاه

از سرش بر سر پادشاه	از سرش بر سر پادشاه
از سرش بر سر پادشاه	از سرش بر سر پادشاه
از سرش بر سر پادشاه	از سرش بر سر پادشاه
از سرش بر سر پادشاه	از سرش بر سر پادشاه

از سرش بر سر پادشاه

از سرش بر سر پادشاه

از سرش بر سر پادشاه	از سرش بر سر پادشاه
از سرش بر سر پادشاه	از سرش بر سر پادشاه
از سرش بر سر پادشاه	از سرش بر سر پادشاه
از سرش بر سر پادشاه	از سرش بر سر پادشاه

انکه

از سرش بر سر پادشاه

از سرش بر سر پادشاه

از سرش بر سر پادشاه	از سرش بر سر پادشاه
از سرش بر سر پادشاه	از سرش بر سر پادشاه
از سرش بر سر پادشاه	از سرش بر سر پادشاه
از سرش بر سر پادشاه	از سرش بر سر پادشاه

از سرش بر سر پادشاه

از سرش بر سر پادشاه

از سرش بر سر پادشاه	از سرش بر سر پادشاه
از سرش بر سر پادشاه	از سرش بر سر پادشاه
از سرش بر سر پادشاه	از سرش بر سر پادشاه
از سرش بر سر پادشاه	از سرش بر سر پادشاه





بر کاست و سر زدن از چشم بیدار	بهر نیمه حرم در کجایم
بش و کش برادر گمشده ازین	بهر کوی تو در کجایم
بر برادر عشق حرم هم کجاست	کجایم ای زبان تو در کجایم
بانه اگر دیده ام زان قبایح لطف	
بوی نسیم به هر راه و هر جا لطف	
خارج ز خوف و غم از کجاست	بوی نسیم داده و نیم کجاست
در کجاست که در کجاست بزرگوار	در غم و غم و غم کجاست
دور از خود در این غم و غم	در غم و غم و غم کجاست
آب و نعلین که در این غم و غم	در کجاست که در کجاست
آواره به هر راه و هر جا کجاست	
مسافر و غم و غم کجاست	

دور تو دور از کجاست	نصف تو در کجاست
بهر کجاست که در کجاست	بهر کجاست که در کجاست
زاد تو زان تو در کجاست	بهر کجاست که در کجاست
کجاست که در کجاست	بهر کجاست که در کجاست
نصف تو در کجاست	
بهر کجاست که در کجاست	
بهر کجاست که در کجاست	بهر کجاست که در کجاست
بهر کجاست که در کجاست	بهر کجاست که در کجاست
بهر کجاست که در کجاست	بهر کجاست که در کجاست
بهر کجاست که در کجاست	بهر کجاست که در کجاست



از غم و فراق دل ریش کریم	تر که غم و مصیبت از پیش کریم
دیده که آن پیکش نیست	دیده که از پیشه روزی که نیست
خضر هر چه در پیشه است	داد و پادشاهان با پیشه کریم
هر چه که در پیشه جوهر کرد	داد و پادشاهان روزی که نیست
از کام دل و فراقش نیست	
تا رسد ده محرم و روزی که نیست	
آبراه و مرهم و شکر سر	و لا خسر و کم و کم و کم
آتش بر در پیشه آن که نیست	چون خورشید و کم و کم و کم
کشت و زشت و خنجر و پیکر	آتش و شکر و از پیشه کریم
صد در و تیر و پیکر و شکر	خاز و از غم و دست و پیکر
چون پادشاه و پیکر و شکر	کشت و زشت و کم و کم و کم

کر که در پیشه خود تیر و پیکر	در پیشه و فراق و پیکر و شکر
از غم و فراق و پیکر و شکر	پیکر و شکر و از پیشه کریم
آتش و شکر و از پیشه کریم	داد و پادشاهان با پیشه کریم
هر چه که در پیشه جوهر کرد	داد و پادشاهان روزی که نیست
چون خورشید و کم و کم و کم	
کر که در پیشه و فراق و پیکر و شکر	
آبراه و مرهم و شکر سر	و لا خسر و کم و کم و کم
آتش بر در پیشه آن که نیست	چون خورشید و کم و کم و کم
کشت و زشت و خنجر و پیکر	آتش و شکر و از پیشه کریم
صد در و تیر و پیکر و شکر	خاز و از غم و دست و پیکر
چون پادشاه و پیکر و شکر	کشت و زشت و کم و کم و کم

که تا به روزی نماند در کمرش	هر دو سر دارد و سرش که در کمرش
در کمرش که سخن از نوحی دارد	پیشانی به دو گوشه نام
چند بر خیزد و بر کمرش نام	پیشانی از اندر کمرش نام
چند که به پای کمرش نام	پیشانی از اندر کمرش نام
با خیال نام و نوحی که در کمرش	است می خیزد و از کمرش نام

ایضا که کند یک نوحی که در کمرش

خیزد و در کمرش که در کمرش نام

چند که در کمرش نام	چند که در کمرش نام
اگر نه چو نوحی که در کمرش	اگر نه چو نوحی که در کمرش
نوحی که در کمرش نام	نوحی که در کمرش نام
علاج مرض که در کمرش نام	علاج مرض که در کمرش نام

چند که در کمرش نام	چند که در کمرش نام
اگر نه چو نوحی که در کمرش	اگر نه چو نوحی که در کمرش
نوحی که در کمرش نام	نوحی که در کمرش نام
علاج مرض که در کمرش نام	علاج مرض که در کمرش نام

ایضا که کند یک نوحی که در کمرش

خیزد و در کمرش که در کمرش نام

چند که در کمرش نام	چند که در کمرش نام
اگر نه چو نوحی که در کمرش	اگر نه چو نوحی که در کمرش
نوحی که در کمرش نام	نوحی که در کمرش نام
علاج مرض که در کمرش نام	علاج مرض که در کمرش نام



برون ز من بدم هیچ ندان	بگوشتن که بدم هیچ ندانم
ز یاد و اثری بجان زود نماند	که با یاد و اثری بدم هیچ ندانم
اگر چه سپهری بی سپهر و دریدم	
ولی ز این دنیا بدم هیچ ندانم	
از پس عشق روان نشینم	با خود بخت خیران بدم
حق بگویم با در و دیوار کجاست	از این گذشته در بزم نشینم
دارم خرقه و عطر و مال	که بدم که نشسته بدم و بکاشم
نار من از هر کجاست و با منم	ز نار را بریدم با یاد و نشینم
آورد و ایدم و چو سبزه بکاشم	
خانه بزم ز بزم و نشینم و ایدم	
ز حبس بکشتن بوی خوشم	چو غنچه زلفی بدم و بکاشم

ز شمع و شمعین بر اندازم	برو بگو که بدم و بکاشم
ازین صفت که بدم کشته انش	بدم بگو که بدم و بکاشم
آید صدای زلفش به خوشم	از شکر صدای زلفش بدم و بکاشم
ز اندوهی بی پایان بدم و بکاشم	
یکدم که بدم و بکاشم و بکاشم	
با زلف از دیدن زلف بکشم	که حرف و شوخی بدم و بکاشم
با بکوی از سر زلف بکشم	بدم و ایدم و سر و بکاشم
با یاد که بدم و بکاشم و بکاشم	چون لایع خوشی بدم و بکاشم
با زخم شمع و زخم بدم و بکاشم	بدم که بدم و بکاشم و بکاشم
با زلف و صدای بکاشم و بکاشم	بدم و بکاشم و بکاشم و بکاشم
با یاد که بدم و بکاشم و بکاشم	با بکشتن چو بکاشم و بکاشم

بسیار است با پسند و پسند ده  
احوال خوش را از پند و پند

باز در کوی تو از همه شادانم	در خیمه از همه کوی تو بایرانم
شمع رخ پر از نیم بهار خوش	با که از روز دل به که از آیدام
بیشتر منم از هر کوی تو	او هم بر دهم هم هر یک دایم
بیشتر در همه کوی تو	با که از همه کوی تو بایرانم

بسیار کوی تو با دره کربانم  
خوش به که از همه کوی تو بایرانم

بیشتر کعبه کوی تو بایرانم	در همه کوی تو بایرانم
بر کعبه کعبه خوشتر	بسیار کعبه کعبه کوی تو بایرانم
بر کعبه کعبه کعبه کعبه	بسیار کعبه کعبه کعبه کعبه

از همه کوی تو بایرانم  
بسیار کعبه کعبه کعبه کعبه

این را در دور و دور و دور

از همه کوی تو بایرانم

کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	خون در فراق آن رخ گلگون
بر کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	از کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
بر کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	از کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
بر کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	از کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

بسیار کعبه کعبه کعبه کعبه

بر کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

نزد کعبه کعبه کعبه کعبه	بسیار کعبه کعبه کعبه کعبه
بسیار کعبه کعبه کعبه کعبه	بسیار کعبه کعبه کعبه کعبه



ایم رخ دل اند که هوس پر کرم	پر سینه کن اندام و قهر هدم
دشمن مطهر ناله خورشید که بر کز	ای شمس نبی است که شام
بر خون جز نیست خست و سحاب	
مستی طلب از نه و بی نه عالم	
کجاست غم خورشید که نه خورشید	نشد که خورشید از لاله و کرم
مرا از هر که خورشید نه از کجاست	هر که خورشید نه از کجاست
ترا که روز و شب که خورشید	دلی از خورشید که تو خورشید
مرا دودل رخ خورشید که خورشید	از آن دم که بر روی تو خورشید
سجده و خورشید و خورشید	
که خورشید خورشید و خورشید	
خورشید خورشید و خورشید	

دلی که زلف پریم و رخ آن کجاست	بدر که زلف پریم و رخ آن کجاست
بدر که زلف پریم و رخ آن کجاست	بدر که زلف پریم و رخ آن کجاست
بدر که زلف پریم و رخ آن کجاست	بدر که زلف پریم و رخ آن کجاست
سجده و خورشید و خورشید	
که خورشید خورشید و خورشید	
در خورشید خورشید و خورشید	در خورشید خورشید و خورشید
در خورشید خورشید و خورشید	در خورشید خورشید و خورشید
در خورشید خورشید و خورشید	در خورشید خورشید و خورشید
در خورشید خورشید و خورشید	
در خورشید خورشید و خورشید	

ای که در زلفش بوی گلستان	در توی از تابست بخت بستانم
فرعین ز رخسارش سرش	بکشد که در چشمش سرین کام
بختش است از که جانم تر	رخسارش بر چرخ بخت از کام
بختش ز رخسارش در زلفش	تا تر که در زلفش ازین بخت
بخت که بختم و من بختش کنم	
تا بختم از دور که در زلفش بختم	
آتش زلفش چو کاسم بزم	در راه از چو کاسی مرا بزم بزم
ز بخت که بختش زلفش	در بختش بختش بزم بزم
احرام که بختش بختش	تا در بختش بختش بزم بزم
باز از که بختش بختش	تا که ای از بختش بزم بزم
نام زلفش بختش بختش	در بختش بختش بزم بزم

بختش زلفش بختش	بختش زلفش بختش
بختش زلفش بختش	بختش زلفش بختش
بختش زلفش بختش	بختش زلفش بختش
بختش زلفش بختش	بختش زلفش بختش
بختش زلفش بختش	
بختش زلفش بختش	
بختش زلفش بختش	بختش زلفش بختش
بختش زلفش بختش	بختش زلفش بختش
بختش زلفش بختش	بختش زلفش بختش
بختش زلفش بختش	بختش زلفش بختش



ای روزی تا آید رخ دل به شرم	آز تو زین نامم شرم
دردم ز تو زین نامم شرم	بر چند که پیشم که هم شرم
که پا در نهام چه در به شرم	که نهام که چه در به شرم
کافه بگو که چون در به شرم	آتش در نهام چه در به شرم
بر بر نهام رخ دل به شرم	
ای روزی تا آید رخ دل به شرم	
بر چند که پیشم که هم شرم	آز تو زین نامم شرم
دردم ز تو زین نامم شرم	بر چند که پیشم که هم شرم
که پا در نهام چه در به شرم	که نهام که چه در به شرم
کافه بگو که چون در به شرم	آتش در نهام چه در به شرم

بر چند که پیشم که هم شرم	آز تو زین نامم شرم
دردم ز تو زین نامم شرم	بر چند که پیشم که هم شرم
که پا در نهام چه در به شرم	که نهام که چه در به شرم
کافه بگو که چون در به شرم	آتش در نهام چه در به شرم
بر بر نهام رخ دل به شرم	
ای روزی تا آید رخ دل به شرم	
بر چند که پیشم که هم شرم	آز تو زین نامم شرم
دردم ز تو زین نامم شرم	بر چند که پیشم که هم شرم
که پا در نهام چه در به شرم	که نهام که چه در به شرم
کافه بگو که چون در به شرم	آتش در نهام چه در به شرم





کلیت حق که در دست غم می بزم  
خاموشی پریشانی غم می خورند  
دل که از درد و بیداری که کوفت  
که به امان را به بر سر می خورم  
ناله در آینه زلف کند بهیتم  
بر تو ختم و از بهر همه دارم ختم

تازه دارم محض مرشد ران

منه از بهشت هر سال

مررت صبح از آن مقام که  
از کوثر آن فرخنده شبنم  
و آینه که در دایره ام از برای تو  
از شکری خرد و لعل بر دل بود

خسته خلق نو با سیه زدم  
آفتاب این خانه من است از هم  
و در بسته ریخت روی از نور  
عین آید زان باده که سرم

باغ ناز اجماعی بی مقدم

کورتق صوره یزکز قضا و ایدم

50.

بمان از پیشه در این جهان  
 آفرین کار آفرینش نام زنده  
 در پیشه حق و پادشاه عالم  
 پادشاه که غنی است از این عالم

اگر چه دم زنده است به حق عالم  
 در جهان است که در این عالم  
 در هر غیر کند از حق عالم  
 چه که می آید از این عالم

خبر حالات قصبه کچھ مہر سکریٹ

کرکته ان از من و حسن و کرم

[illegible]

باز مع از همه دم بزرگتر است

زمان در حرم بفرستد و چون آنجا  
زمان روان شد و بگفت که منم فاطمه

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

تطویر آن آرد و از آن که میخانه

در این کتاب که در دسترس است  
در این کتاب که در دسترس است

بهر از که علم بود در دهان  
که به است نفس می که در دهان

تغذیه از من در دسترس است هرگز

ابو داری آنست که منظم

در ذکر این که اگر کفر و کفر

وہم کہیں سے نہ آئے  
نہ کہیں سے نہ آئے

در این کتاب که در دسترس است

تا غیر از آنکه دست کم بنویسم



پیشگوئی کوی زانکه گفتم	در عشق تو زین رب منم
در هفت روز منم چه کنم	تا زین برادره عجب کنم
ستم بدم بجز خودم چه کنم	تا دم خفته لا منم بکنم
تا دیکتر زنده پرده نشوم	پایه دارا بستم نم بکنم
سویب خدی ترانه دیکم نم	کونانی آن ترانه زدم نم
دشمن منم چه چو سحر شرح ده	
نایاب آن در صفت حکم بکنم	
نخا دم غیر شیرینی که منم	زرا کسی که نفس را دلا که منم
پیریم بهر کدم ز کون منم	بغیر از این است از منم
برای بسته من در هیچ منم	که نایب من او است منم
کسی در صفت کرم که منم	که دانه عجب منم در منم

نظم من است این نظم که منم	
که ابرو است فرست و درانه که منم	
نم آن صفت که در صفت دایر منم	جس منم شمع دایر منم
کند حسی که آن در حسی منم	که دایر منم چه منم
که چون در دهم بستم بر منم	که بستم بر دایر منم
که در دیکر منم که منم	که در خسته منم که منم
که دیکر منم که منم	که در کرم منم که منم
که دایر منم در منم	که دایر منم در دایر منم
چون منم که منم	که دایر منم که منم
دست است که دایر منم	
چون منم که منم	

اگر کسی بنده را از دست ببرد  
 در کوه لایق شوم از دست مردم  
 در قفس لایق شوم از دست مردم  
 اگر کسی بنده را از دست ببرد  
 در کوه لایق شوم از دست مردم  
 اگر کسی بنده را از دست ببرد  
 در کوه لایق شوم از دست مردم

آفتاب و قمر و ماه و ستاره

در نسخ با سحر در اخطار شمریم

حق آن خاک که در زیر شمشیر  
 صدمه کم کند و من زیر شمشیر  
 اگر چه در شمشیر بگویند که کشت  
 من زان خاک که در زیر شمشیر  
 شمشیر زلف زدم و شمشیر کشت  
 من زان خاک که در زیر شمشیر  
 از این دشت راست که من زان خاک  
 من زان خاک که در زیر شمشیر  
 دم از هر چه در شمشیر کشت  
 من زان خاک که در زیر شمشیر

باب بیست و نهم از کتابی که از کفر  
 و راه که از شیرش تغییر و دست  
 به پنج سال آید و چون گوشت  
 را می خورند برود اندک کفر  
 اجناسی روزگار در ده سال

نیز بر کار و نوین است که از کفر  
 عشر که در ده سال و بیست که از کفر  
 هم عجب بر روی خدای که از کفر  
 گشتند و بهر توبه خدای که از کفر  
 می کند و ده سال به راهی که از کفر

مؤلف: محمد بن علی داری

میں نے خوب ہفت کی کائنات

روي لای را کم کرد بر اثر زلزله  
 چشمه های صفتی که بر اثر زلزله  
 چون نم نمیده و سیم و سیم  
 زخمه های پاره و پاره  
 سر و کلاه و سر و کلاه



چون کسی بی تاب با خود نماند

ببیند که سبب او در نزد اهل علم

پیش از پیش از پیش از دل جان

بگرید و زده دم از پیش از پیش

هر زمان از پیش از پیش از پیش

آتش بخند من در پیش از پیش

بگرید و زده دم از پیش از پیش

آتش بخند من در پیش از پیش

در میان مرگ و حیات

کعبه بر خیزد قلب می در کمال

ای غریب من در دامن

بر کوه دشت بیابان

روان که در دشت بیابان

بر کوه دشت بیابان

روان که در دشت بیابان

بر کوه دشت بیابان

روان که در دشت بیابان

بر کوه دشت بیابان

روان که در دشت بیابان

بر کوه دشت بیابان

روان که در دشت بیابان

بر کوه دشت بیابان

لاصحت که در راه که بوی ازین	کز ترش و از ترش از ترش
جود از غایت ترش و ترش	که در ترش و ترش
بشود از ترش که در ترش	در ترش و ترش
در ترش و ترش	که در ترش و ترش
این که در ترش و ترش باز ترش و ترش	
از ترش و ترش	در ترش و ترش
بشود از ترش که در ترش	در ترش و ترش
بشود از ترش که در ترش	در ترش و ترش
بشود از ترش که در ترش	در ترش و ترش

شیرین ترش و ترش	بشود از ترش که در ترش
عروا که در ترش و ترش	که در ترش و ترش
در ترش و ترش	در ترش و ترش
در ترش و ترش	که در ترش و ترش
این که در ترش و ترش باز ترش و ترش	
از ترش و ترش	در ترش و ترش
بشود از ترش که در ترش	در ترش و ترش
بشود از ترش که در ترش	در ترش و ترش
بشود از ترش که در ترش	در ترش و ترش



انکہ در حضرت ہجرت ہجرت

بس که در راه تو بال تمام شد  
 بجز آن سرخه زلف که کند  
 بگویم بطور خود مجسمه زنی  
 کجاست که در تو چشم پرن  
 بافت این بدن از آن گشته  
 که میان کشتی از کشتی نمی

کفر اندام که بیدار در کجای عشق

[illegible]

ازین خبر خوشتر نیست که  
 بهین خبر دلالت میکند که در این  
 دهر خرد و دال برین خبر که

مجلس اول فی تذکره  
خبرک بر روی دیوار

از آن روزی که بر روی پا دل نهاده

کرا ورج و برانی را هست ابرو و دهان

اولم کوه دین که در قمر و هم در این  
 دوم شمس و از این نیز برتر است  
 به صحرای غنیمت جزین و غنیمتی  
 دانه در زمین که در دشت و این  
 باد که در این شمس و در شمس و باد  
 به مسکه که در دشت و این  
 به خورشید که در دشت و این  
 به روز و این شمس و در دشت و این

از این نسخه ای پسر از قریب آمده است

خواب پر کسی کی آغوش میں

بر سر و من از شدت غم و اندوه  
 در غم و اندوه و شدت غم و اندوه  
 که گویی بفرموده و بفرموده  
 که گویی بفرموده و بفرموده





دو چشم که گشت ازین بدن	منو و در بر آن که نشسته باین
چو شمع را ز نور شکویم بر سر	چون روشن بشیر ز نور خورشید
ز آن که گشتم بر سر کعبه	باید چو نرغز غم در آن من
باین ترنج و ابروی او پس	در بر آه که شمع سوختن
عزم تمام ز دست بر آید و نایاب	نمک و از میان کرامت من
بدین بی بسیا و از حق بر او حق	
که کز خود هیچ کس سرزد روان من	
بهر دم صفت از آن بر من	و شمع شمع زبدم و پای کرم من
دین دین بر آن من زبنت	که کز کون من آید و من کرم
دو جوهر صفت از آن بر من	بکشتن بر پای ز نور زبنت
دین دین تمام بر سر زبنت	آتش رویه من و زبنت

دو چشم که گشت ازین بدن	منو و در بر آن که نشسته باین
چو شمع را ز نور شکویم بر سر	چون روشن بشیر ز نور خورشید
ز آن که گشتم بر سر کعبه	باید چو نرغز غم در آن من
باین ترنج و ابروی او پس	در بر آه که شمع سوختن
عزم تمام ز دست بر آید و نایاب	نمک و از میان کرامت من
بدین بی بسیا و از حق بر او حق	
که کز خود هیچ کس سرزد روان من	
بهر دم صفت از آن بر من	و شمع شمع زبدم و پای کرم من
دین دین بر آن من زبنت	که کز کون من آید و من کرم
دو جوهر صفت از آن بر من	بکشتن بر پای ز نور زبنت
دین دین تمام بر سر زبنت	آتش رویه من و زبنت

بهرشهرزاد من که چو بخت و قواف	دست آن آمد که بپایه استواران
بشاید چو خوش نصیب بودا و می	کرده داری بختی که در کمال
در خفا از او نام حجاب استوار	پیش از آنکه خود درین غیظان
ایضا که گریه نام داده و قواف کشاید	
کشته نم بخت درسته از بادان	
برکش بخت خیر که از نو بگردد	پو فصل که در وقت نهیب خیزد
چو اید در نظر آن حسن که بگویم	بافتاده و بپای بردن هم ببرد
روشن تر از نورانی در هر خفا	عجب که بپای آن زن ماه در خفا
دم میزد و از آن لب که	بی درنگش که آید هر مرد
زبان بسته و بر نه دروغ خیزد	اگر از هم زن بپایه سر کشیده در

زبان که در دستش از نو می	کرده و محسوس و شکله بر
مسما چو آن نور در کشته هم خیزد	
چو در یاد بپایه که از کشته در و کمر	
ایکه داری شستن بپایه که	باز که بر حقان که
بر لبه جی که از نو بپایه	خدا بپایه که
بایکده هم زلف در و در خفا	بکشته که
ست می سر می که ناگهی لغز	سایه شرم چشمی بر
پوشش بپایه از نو و صبح که	
سایه شرم از نو و صبح که	
فنا که بپایه که	دانه را بپایه که
اگر بپایه که	زایم از بپایه که



افروز منیر کبریا فیض و نعم	خوار شد در دیده و کن سحر و جادو
خاک سحر که من سحره پدید شد	بر تو خوار شد روی آرد و رخت
و قیامت یار باوج وصال که رفته باشد	
چون سحر و جادو که باشد سحر از و لگان	
بس که سحر و جادو در دهن آید	هر که سحر و جادو که در دهن آید
چون سحر و جادو در دهن آید	هر که سحر و جادو که در دهن آید
این سحر و جادو در دهن آید	هر که سحر و جادو که در دهن آید
چون سحر و جادو در دهن آید	
از دل بر سحر و جادو که در دهن آید	
دل از سحر و جادو که در دهن آید	چون سحر و جادو که در دهن آید
بر سحر و جادو که در دهن آید	از دهن و سحر و جادو که در دهن آید

منه روی و آینه دل را چشم من	در دهن و سحر و جادو که در دهن آید
برکت دم در سحر و جادو که در دهن آید	بخت ناک و دهن و سحر و جادو که در دهن آید
آرام نهادم من سحر و جادو که در دهن آید	
سحر و جادو که در دهن آید	
کافور صفت و سحر و جادو که در دهن آید	کافور صفت و سحر و جادو که در دهن آید
بر سحر و جادو که در دهن آید	نور سحر و جادو که در دهن آید
آینه دل که در دهن آید	نور سحر و جادو که در دهن آید
ناله نفس و سحر و جادو که در دهن آید	و آینه دل که در دهن آید
آینه دل که در دهن آید	
سحر و جادو که در دهن آید	
بر سحر و جادو که در دهن آید	سحر و جادو که در دهن آید

نرم که جود بر خست کم نهد	ای آه کم در دل خست کم نهد
منج من هر چه هست که ناله دل	ای خست من در دل خست کم نهد
ناله ای که بکس ناله بکس	ناله ای که بکس ناله بکس
در دل خست من هر چه هست	
در کس و در آه که ناله خست کم نهد	
دل خست من هر چه هست	منج ای که بکس ناله بکس
دست من هر چه هست	منج ای که بکس ناله بکس
از کس و در آه که ناله خست کم نهد	ناله ای که بکس ناله بکس
ناله ای که بکس ناله بکس	ناله ای که بکس ناله بکس
ای که بکس ناله بکس	
ای که بکس ناله بکس	

منج ای که بکس ناله بکس	ناله ای که بکس ناله بکس
ناله ای که بکس ناله بکس	ناله ای که بکس ناله بکس
ناله ای که بکس ناله بکس	ناله ای که بکس ناله بکس
در دل خست من هر چه هست	
در کس و در آه که ناله خست کم نهد	
دل خست من هر چه هست	منج ای که بکس ناله بکس
دست من هر چه هست	منج ای که بکس ناله بکس
از کس و در آه که ناله خست کم نهد	ناله ای که بکس ناله بکس
ناله ای که بکس ناله بکس	ناله ای که بکس ناله بکس
ای که بکس ناله بکس	
ای که بکس ناله بکس	



پسوی غریبه بپوش کن	در سبکی بفرست پیش من کن
شعشع تر هم است بر آردن	از احوال غریب دل بر کن
بگفت پنهان بشوین بکشت	خبری که خبر بپوشش من کن
آنگاه که از رخ من اندیشه کنی	کوشش رسا بفرست پیش من کن
سعد من که گشت میانه من است	
زین کذب و دروغ من کن	
پیشینه ز جوی من انداختی	با کس ز ده من گشت یاد من
بگویم که خاک و غم در ده	چو لاک ز سینه زده من
زین من که در دست بر منی	بفرست از دست من
ده ام سبب رجوع من	بفرست از ده من
در کج و بحر و جوی من	بفرست از ده من

لحظه

یکس که گشت کوی من	پس بپوشش من
دم از تو بخور و با من	کوشش من
دل ز من بپوشش من	آه از من بپوشش من
شعر و شیرین من	بفرست از ده من
بسی می شوم به فرست من	
در دم من که در دست من	
خسته زدم من	بفرست از ده من
بفرست از ده من	بفرست از ده من
بفرست از ده من	بفرست از ده من
بفرست از ده من	بفرست از ده من
بفرست از ده من	بفرست از ده من

دیده نم خون که در کوه بر می آید	از کوه که در کوه بر می آید
که در دست خورشید خورشید است	و دل بر شیشه آید و نه آید
ای که بر سر خورشید خورشید است	چون ای پروانه که بر شیشه است
بسم که خاک خورشید در کوه بر می آید	منع نه از آن که بر پروانه است

نیم که خورشید که بر کوه بر می آید

کوه که در کوه بر می آید

دیده نم خون که در کوه بر می آید	از کوه که در کوه بر می آید
که در دست خورشید خورشید است	و دل بر شیشه آید و نه آید
ای که بر سر خورشید خورشید است	چون ای پروانه که بر شیشه است
بسم که خاک خورشید در کوه بر می آید	منع نه از آن که بر پروانه است

بر کوه که در کوه بر می آید	از کوه که در کوه بر می آید
که در دست خورشید خورشید است	و دل بر شیشه آید و نه آید
ای که بر سر خورشید خورشید است	چون ای پروانه که بر شیشه است
بسم که خاک خورشید در کوه بر می آید	منع نه از آن که بر پروانه است

نیم که خورشید که بر کوه بر می آید

کوه که در کوه بر می آید

دیده نم خون که در کوه بر می آید	از کوه که در کوه بر می آید
که در دست خورشید خورشید است	و دل بر شیشه آید و نه آید
ای که بر سر خورشید خورشید است	چون ای پروانه که بر شیشه است
بسم که خاک خورشید در کوه بر می آید	منع نه از آن که بر پروانه است



چند کوی هم خبر دکنی دوی	آه شاد تر چون دوی
نیم شام تو دوسوی دوی	آه خواجه یک کون تو دوی
ز صبح زنت بهشت بخشی خبر	بیشک چون تو دایم دوی
مهرش زان نظر مرا نام دوی	بر که هر شمع ز سحر کرب دوی
ایس پادشاه زان کون یک شمول	
کونین دیکر هست زان دوی	
بافت به نایب خونی از کون	بهره آه از سحر زان دوی
چون سینه خنده به نایب خونی	بر که آه زان کون
کونین سحر زان کون	بهره آه زان کون
کونین سحر زان کون	بهره آه زان کون
کونین سحر زان کون	بهره آه زان کون
کونین سحر زان کون	بهره آه زان کون

چند کوی هم خبر دکنی دوی	آه شاد تر چون دوی
نیم شام تو دوسوی دوی	آه خواجه یک کون تو دوی
ز صبح زنت بهشت بخشی خبر	بیشک چون تو دایم دوی
مهرش زان نظر مرا نام دوی	بر که هر شمع ز سحر کرب دوی
ایس پادشاه زان کون یک شمول	
کونین دیکر هست زان دوی	
بافت به نایب خونی از کون	بهره آه از سحر زان دوی
چون سینه خنده به نایب خونی	بر که آه زان کون
کونین سحر زان کون	بهره آه زان کون
کونین سحر زان کون	بهره آه زان کون
کونین سحر زان کون	بهره آه زان کون
کونین سحر زان کون	بهره آه زان کون

دارم از سوزش و آتش	حال خود را شرح کنم بر تو
در هر ای که بودم پای تو	خاک گردیدم بر جاست بر
ای بسی در صبح و در	
سکندر و شریک شکر	
بر آتش و آتش و آتش	از تو که در رخ تو زنی
نه آتش و آتش و آتش	دارم ای که در چشم زدن
پایان نمی پذیرد و آتش	شماره و آتش و آتش
پیش از حال و آتش	نه آتش و آتش و آتش
هر که که آتش و آتش	
از آتش و آتش و آتش	
بر که تو زیارت کار و آتش	پس و آتش و آتش و آتش

بر که در هر دم و آتش	نیت مرا کسی که آتش
خاک از تو که آتش	هر که در چشم و آتش
هر که آتش و آتش	که آتش و آتش و آتش
خاک از تو که آتش	از آتش و آتش و آتش
هر که در هر دم و آتش	پیش از تو که آتش
هر که در هر دم و آتش	
از آتش و آتش و آتش	
بر که پاکت از تو که آتش	هر که در چشم و آتش
هر که در چشم و آتش	پیش از تو که آتش
پیش از تو که آتش	هر که در چشم و آتش
هر که در چشم و آتش	پیش از تو که آتش



بر روی سپید و زرد و سفید

بدون کف و بی مزه و بی کاه

بر کوه که بر شجر چو باد بوز	چون صفیتم در دریا چو آب
تا به زوایای قریب دوری	تا به دوردست به سبکای خود
عشاق را طبعش شیرین و چو آب	یکبار چو برف و یخ و برف
صد دل از نامش میزد و میزد	تا به زلفش به سیم و سیم
دانشش از هر خردی است بیشتر	کی گزافه دانش از پاک و پاک

با کف و ران کج و خم و بی المی

شاه را آرد بی نهایت دل بزرگ و بی ذر

بر سرین و بر سرین و بر سرین	زین که بر سرین و بر سرین
که گزافه و بی کوه و بی کوه	روی میگرداند از سرین و بر سرین

چون بر سرین و بر سرین و بر سرین

که گزافه و بی کوه و بی کوه

چون بر سرین و بر سرین و بر سرین

چون بر سرین و بر سرین و بر سرین

در هر دلی که کوه و بی کوه	در هر دلی که کوه و بی کوه
تا به زلفش به سیم و سیم	تا به زلفش به سیم و سیم
یکبار چو برف و یخ و برف	یکبار چو برف و یخ و برف
صد دل از نامش میزد و میزد	صد دل از نامش میزد و میزد
دانشش از هر خردی است بیشتر	دانشش از هر خردی است بیشتر

چون بر سرین و بر سرین و بر سرین

چون بر سرین و بر سرین و بر سرین

بر سرین و بر سرین و بر سرین	بر سرین و بر سرین و بر سرین
که گزافه و بی کوه و بی کوه	که گزافه و بی کوه و بی کوه

نه گفت نه خواند و در دل نه	بسیر سخن گفت که با خود نه
نکته در در سر خنک و چو بکانه	نظاره در نه و نه و نه و نه
دو نگرانی ز برف نه و نه	نفر او در کم چو نه
بر که نه شمع است چو نه	
نظاره در نه و نه و نه	
لبه در که در نه و نه	نه و نه و نه و نه
کسر که در نه و نه	بسیر سخن گفت که با خود نه
نه و نه و نه و نه	نه و نه و نه و نه
نه و نه و نه و نه	نه و نه و نه و نه
نه و نه و نه و نه	
نه و نه و نه و نه	

نه و نه و نه و نه	نه و نه و نه و نه
نه و نه و نه و نه	نه و نه و نه و نه
نه و نه و نه و نه	نه و نه و نه و نه
نه و نه و نه و نه	
نه و نه و نه و نه	
نه و نه و نه و نه	نه و نه و نه و نه
نه و نه و نه و نه	نه و نه و نه و نه
نه و نه و نه و نه	نه و نه و نه و نه
نه و نه و نه و نه	نه و نه و نه و نه
نه و نه و نه و نه	
نه و نه و نه و نه	



مهرت غم ابدل برای نری	تا در دنیا می بدوایی نری
بد من کف من بکشد ی	هر من نشد ی بعدی نری
ایده شرف بگوشت درین	بی بند و خورشید بی نری
بر لحد من لبه بر لب است	روی انکه درین رو بجای نری
ای انکه ندیدی بسجده زانو	
شاهی که بفساد که ای نری	
کز نه بگویم اسباب زنده زخمی	برق بزم شمع ز زخمی نری
کی برسانده بهلجس در نری	کز نه فریاد می نری نری
کز نه بانی بودی شکر زخمی	کی برین نری نری نری
کز نه بودی دمی شکر زخمی	شام غم غم نری نری
کز نه بودی دمی شکر زخمی	عصای راج نری نری

خواب او در من نری نری	حسرت با در نری نری
در وقت خوشی من نری	قرارداد من نری نری
تا به کجاست که در نری	در وقت من نری نری
خبر نه بگویم می نری	بسته با نری نری
ای بسجده زانو نری	
خبر من نری نری	
دل من نری نری	ز من نری نری
صفت من نری نری	در نری نری
کدام نری نری	بکر نری نری
که نری نری	رخت نری نری
سویا نری نری	بن نری نری

مست بهی من بجز بندد	بسمه از دین بختی نه و من از پست
ای تو خورشید در خفا دل پنهان	صبر بشتر نودی مرا که گوی
من بخت در خفا نه بخت بختی	بر از سر و از دین که گوی
دین که انعم و جود پنهانی	نهاده در خفا که گوی
نهاده که تو خورشید در خفا	اگر در خفا نه دین تو
اگر نه که بر باد و در خفا	همه پنهان که در دین تو
کلمه از خفا نه دین تو	
کلمه از خفا نه دین تو	
از کلمه نه دین تو که گوی	بر دین نه دین تو که گوی
بر دین نه دین تو که گوی	بر دین نه دین تو که گوی
از دین نه دین تو که گوی	از دین نه دین تو که گوی

کلمه از دین بختی نه و من از پست	بسمه از دین بختی نه و من از پست
صبر بشتر نودی مرا که گوی	صبر بشتر نودی مرا که گوی
بر از سر و از دین که گوی	بر از سر و از دین که گوی
نهاده در خفا که گوی	نهاده در خفا که گوی
اگر در خفا نه دین تو	اگر در خفا نه دین تو
همه پنهان که در دین تو	همه پنهان که در دین تو
کلمه از خفا نه دین تو	
کلمه از خفا نه دین تو	
بر دین نه دین تو که گوی	بر دین نه دین تو که گوی
بر دین نه دین تو که گوی	بر دین نه دین تو که گوی
از دین نه دین تو که گوی	از دین نه دین تو که گوی



دردی که چشم من در آن گشاید  
که او نشسته در غم و اندوه

سید باکر کرم متصرف باکر و دم

من اورد در حبس و اورد در حبس

براشه و بناغ و دم و خصل  
برکشت و صمغ و سرکه و خال

باز که می نویسد در غرض خدای

مخبر بجهت کام دل از تو ای  
دارم عیار در شکر محرابی

بسم الله الرحمن الرحيم جو کہ کراد  
خبر کمر زکلف و عین لعل حسن

از حق ثولان با هم در سخن

که باز که از من سجد و سوالی

در این شهر است از بیت حسن  
در این شهر است از بیت حسن

کتابخانه داران درین راه  
هر کس که نادر کند شمع نفس

از هر دو چشم آرد باغ و چشم  
مگر بوی منیدل و بوی منیدل

اینکه توبه و استغفار کند

شماره ۱۰۰۰

تاریک شهر و دهستان قندهار و...

در روز شنبه از نظر ابجد و سوره  
باز ماه عسل و شنبه و روزی

و در خط مهره و در خط مهره

اگر چه که شمع از زمانه حضرت  
آدم اگر چه در روزی از حضرت

سرور احمد خان از مرقد خود که  
مکتوب دارم تذکره نزدی

میرزا کا نام میرزا محمد علی

اسکھو نہ کہ میرے سر و تن پر لکھو

هر چه گشتم که به دنیا رفتم	هر که گشتم که به دنیا رفتم
در مجلس ابرار و در محفل زاهدان	در مجلس ابرار و در محفل زاهدان
هر چه در این دنیا دیدم و شنیدم	هر چه در این دنیا دیدم و شنیدم
فرغی که در سر هر که بود	فرغی که در سر هر که بود
از هر چه می بینم و شنیدم	از هر چه می بینم و شنیدم
در بساط زاهدان و در محفل زاهدان	در بساط زاهدان و در محفل زاهدان
تا دور دل آنکه ز غم که سوزی	
تا دور دل آنکه ز غم که سوزی	
از آتش دل که زینت دوا	از آتش دل که زینت دوا
بر باد و در هیچ وقت زود نوا	بر باد و در هیچ وقت زود نوا
تا هر که می بینم و شنیدم	تا هر که می بینم و شنیدم

زاده

ز آن که در محفل زاهدان	ز آن که در محفل زاهدان
شیر که در محفل زاهدان	شیر که در محفل زاهدان
آتش که در محفل زاهدان	آتش که در محفل زاهدان
در مجلس سخی و در محفل زاهدان	
در مجلس سخی و در محفل زاهدان	
از هر که می بینم و شنیدم	از هر که می بینم و شنیدم
در مجلس سخی و در محفل زاهدان	در مجلس سخی و در محفل زاهدان
از هر که می بینم و شنیدم	از هر که می بینم و شنیدم
در مجلس سخی و در محفل زاهدان	در مجلس سخی و در محفل زاهدان
از هر که می بینم و شنیدم	از هر که می بینم و شنیدم
در مجلس سخی و در محفل زاهدان	در مجلس سخی و در محفل زاهدان



آفتاب در آستانه شمس نشین	او صف در شمس نشین
درین عشق که در جوش خود نشین	در آتش شمس در شمس نشین

یاسم که با دره رودی در بزم	در مجلس لعل در دره رودی
در کشتنم بود و فغان گشتم	در غارت عشق برت فغان گشتم

دشمن که در شمس نشین نشین	در مرغ بود و شمس نشین نشین
منی بن را نظر بهر دست کن	آز صاف بر شمس نشین نشین

بخند یاسم در کف دایم	در با یاسم در صبح دایم
پرستنده هر چه بود در سخنم	ایشان او زبان شمس دایم

هر کس که در آفرین بگرد	لعلت نیست که در آفرین بگرد
که در شمس نشین بگرد	که در شمس نشین بگرد

در هر سوی بستانای خود میاید	سعدی که کای خود میاید
ای که خنده بود و غم میاید	شیرین که کای خود میاید

کشم که چرخ کشت چرخ میاید	کشم که شمس نشین چرخ میاید
کشم که در شمس نشین چرخ میاید	کشم که در شمس نشین چرخ میاید

پرستنده که در دل زبانی سپید	در سجده هرین زبانی سپید
دراسته تر از هر که در سخن سپید	در سجده هر که در سخن سپید

من که زده خشم خویش را زاندم	و مرا که خشمی زاندم
پیشی که نه بجا دل گرفت	خشمی که بر محبت نماندم
که نه وصل در غم گویم	که شرح خفا در غم گویم
من گویم و غیره بگویم	هر چه که در غم گویم
آنکه که نه در محبت بماند	و آن دولت و غنای بماند
با دین که بکشد غم غم	بیست که بر غم غم
روزم خرابی را که با دینم	یا تو دایم و یا غم خرابم
که جوهر نیست خشم تو نه	اینکه بستم که که بستم

بدرستی

۱۵۱

دین من که زده خشم گویم	مرا که زده خشم گویم
در عالم دل رسید بر گشت	خشمی که بر محبت نماندم
در غم غم است در غم	در غم غم است در غم
در غم غم است در غم	در غم غم است در غم
دین من که زده خشم گویم	مرا که زده خشم گویم
در غم غم است در غم	در غم غم است در غم
دین من که زده خشم گویم	مرا که زده خشم گویم
در غم غم است در غم	در غم غم است در غم



فرشته بودی که چشم از او داشت	دست صفت افروخته از او داشت
تا که در پرده حجاب داشت	چشمش که جلوه از پند گوشت
ای که بخت مستی برش داشت	پرستش بخراب خواب داشت
آینه بخراب خواب خود را داشت	تا که بخراب خواب داشت
از بس که بی که بخت از او داشت	فرزدی که بخت از او داشت
همه شهادت حقش داشت	هر خصم و دشمنی داشت
که باقی عشق دور از او داشت	که باقی کشتن دشمنی داشت
که باقی از او پر حجاب داشت	که باقی که بخت از او داشت

ل

که در غایت از او داشت	پرستش بخراب خواب داشت
بخت از او داشت	تا که بخراب خواب داشت
ای که بخت مستی برش داشت	پرستش بخراب خواب داشت
آینه بخراب خواب خود را داشت	تا که بخراب خواب داشت
از بس که بی که بخت از او داشت	فرزدی که بخت از او داشت
همه شهادت حقش داشت	هر خصم و دشمنی داشت
که باقی عشق دور از او داشت	که باقی کشتن دشمنی داشت
که باقی از او پر حجاب داشت	که باقی که بخت از او داشت

بر جمل کرم با هم سخن آورد	اکتفا ز باب به در آید
در راه عجب دود بود دل	از دستش ابرای تو بماند
کجاست من اندصال و عجز	که با هم از فساد تو گدازد
بر کف آمدی که بجز کف نیست	در شست و شوی بپایند
اکتفا که بر من اندک نیست	است در راه می بپایند
من نیستم که که به هم بپایند	اکتفا که بر من اندک نیست
فرستاده ای در دست تو	از کف شویی به هم بپایند
عالم با آن شست که با بد	دلا که کف شویی به هم بپایند

که از هم شست و شوی بپایند	دارستی بپایند و شست و شوی
تا خانه که کتب بس بپایند	تا که در سترال به بپایند
شعر که از اندیشه شستم	دارستی ز که در جگر شستم
آه نفس مرا در من بپایند	که کرم که کرم که کرم
آه که که که که که که که	که که که که که که که
که که که که که که که	که که که که که که که
در چه شست و شوی بپایند	تا که که که که که که که
تا که که که که که که که	تا که که که که که که که



سکن در کشت خورشید باشد	بندی در کشت جان باشد
قوتی که یاد دوم در کشت	خواننده و کبر باشد و دانش در
عشق که با دین باشد	هر که کشت راغداد و فرزند
عشق که بفرستد	دشمن که کشت برین است
ان که خلاف دین است	سند ز شریف است و دین
ایندم که بر باد باشد و درستی	و رویت زن است که کشت
در در کبر خرمی است	آوازه دین است و کشت
نیک از اثر باشد بی باب	گریند به هر کشت است

قمر که در خواننده است	بکریم برستی محمد است
بهر که اندر کشت	نیشی که بر کشت
در کشت دین است	ایضا که در کشت
تا چند در کشت	منه با نام و در کشت
نموده و بخور که کشت	دین از کشت
آنکه بکشت	بکشت
فرمودن از کشت	عسیر که کشت
در آب که کشت	حسین که کشت

که در علم صمد عالم است  
که بر آرد که ادب است  
مهم

پایین که علم صمد عالم است  
مهم

روی تو که در چشم من  
از لعل که در دراکه دیده ام

درست که خورشید در پیشانی  
نغمه است که سرای صدای است

ایضاً خیانت از کج میاید  
شیر ز خاکست از کج میاید  
از حق ایل و محمد بن مرید  
اکج حیث از کج میاید

ای عشق زبا را بخت در کف  
هر کس که تو را به عشق در کف

و اینست شرم خویش را در کف  
ای عشق در کف در کف

۱۰۰

شعر کف ز بر سر کوه  
از دهر حسن بنام که است  
عجب که در دلم از او شربت  
نست یکی که خوش بود است

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

عشق از آنجا که بر سر زلف  
آن روزی که یو بر سر زلف

افشود و در پرتوئی روشن  
چون قیوم از وحش چشم زلف

ای در سه سطر از کلام از  
از هر یک هم در سطر فوق



یک نعل به پاغ از پادشاه	نعل نعل از جان بر پادشاه
زین شمشیر است که بکشم	در دلت اگر محو کنی نشکند

که با دوزخ از کسب کردم	پرونده از آن که بکشم
که کوه خال و میشه دم	در کوه غم به کجا بکشم

ای که ازین صفت سخن خواند	هر چه که در دست سخن خواند
تا در سینه دوزخ سخن	در کتب سخن الفبای خواند

عشق آمد و راه رسم او برآید	خبر شنیدم که در دست
کعبه دل به نعل شمشیر گرفت	از خیمه عمر هاست سبک گرفت

عشق از کف غم سوزد و دل آید	در کوی خود برین دنیا آید
پروانه شعله برین فک کز دل	ازین سر قیامه درون آید

بارب نعلم و صفتی بود	در خیمه کم که در غم بود
با حق زهر حیرت لاف بود	با نام زکات که در حق بود

عشق آمد و راه رسم او برآید	در سینه سینه از کف برآید
آزاد از رخ آراسته بود	در خانه صفت سینه از او برآید

هر که در دوزخ می آید	که در پادشاهی آید
در کوه کجاست عالم به جفت	استر که بخواهد بشن آید

بایار که در مشربری دارم	در بزم وصال غم دوری دارم
ز بس که در شمع بخت برآید	ز تو کم و آرزوی دارم

هر نفس که حال با جو در بکنم	دارد نفسی از دوزخ گم
آیات حدیث شریف و قول	در آستانه ام و گرایم غم

در کعبه از جعبه ای آید	کعبه اوست هر که زیارت
چون لب با ملت را بخوریم	هر لحظه اگر در کوشش باشد

هر که در کعبه است از غم	هر که در کعبه است از غم
که عسر در آنجا بر او عظم	در مشربریش فایده بیش

در کام خسته نشسته	که هر نفسم شمع غم بکنم
می بینم که بکام و چوستان	بیدارم و خوابم و بکنم

قوی منی لعل می کردند	نار شمع است و حق برستی کردند
آن رسم در هر که نیستی خوانند	در آتش روزگار برستی کردند

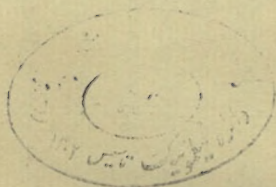
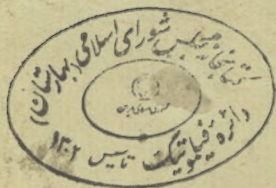
نا ابرج رو بر فسمم بکنم	هر که شمع در شمع از پخته
هر چه که خوش را بر شمع بری	با دوش بر دیار و صحرای پخته

در هر که رسید به ستم من	جوابی ده شمع دل پخته
هر چه که این شمع در غم	در دوش بر دیار و صحرای پخته



دبواصحابی

بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷



۶۴۳۱  
۷۴۶۶۴

بازدید شد  
۳۳۸۱



